4035

دیوان سنائی

A450,-

Sanā'ī
584/799

گوهری بس بها ز جود داورم
تا خریداری ز گوهر کام بر خورم

الله
هو

کتاب مستطاب کلیات قصائد

و غزلیات بدیعه و مقطعات انیقه و رباعیات
رفیعه دقیقه از نتایج افکار زبدة الکبار و شمس العرفاء
صدر الطریقه و قوام الحقیقه محترز الدنیا مقبل الدین نظام النظم
المؤثر النثر مادح سید انبیاء ختم الشعراء حکیم العصر ملک الکلام افحم الادبا
ابو المجد مجدود بن آدم حکیم سنائی الغزنوی علیه الرحمه که تا بحال بیش
مجموع آن ذات انبست لفظ منشر منصوب لوا الکتاب و موسوم
است در اکثر مکتوب بندی یتیم مجهول بود
و چون گنج دفتر خمول مذهب عنبر
حسب الامر آقای میرزا محمد خان نصیر
طبع شد

گیر کرا الله نیما ما عارف ز جهان مستغنی است
طالبی گو که هم از جاه جهان بر خیزد

عنوان صحیفة المؤمن حب علی بن ابی طالب ع

در بیان از استغنای معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید

ای در دل مشتاقان از شوق تو بتخانها	و ز حجت بیچونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها	بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها	در عین قبول تو کامل شده نقصانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها	بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها	بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور بر این ایوان بفروخته انجمها	و ز آب بر ین مفرش بکاشته الوانها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان	از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از شور جگر چشمی چون حقه گوهرها	از آتش دل آبی چون رشته مرجانها
در راه رضای تو قربان شده جان آنکه	در پرده قرب تو زنده شده قربانها

بهرچه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود از خاری آدم را که خالی گشت از جنت / نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی / مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی / همی دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی / کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت / پس از نور الهیت بالله آئی از الا

ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه / بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی / گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی / قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد / که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی / که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر / چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی / زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی / تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنا

تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی / که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار بی بکسل / که حرصش با تو هر ساعت همی بی حرف بی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم / اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

۳

بصاحبدولتی پیوند اگر نامی همی جوئی — که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را — نباشد تا ابد مقطع نبوده ست از ازل مبدا

زبهر قالب او راست این ارواح متوفی — زبهر حالت او راست این انفاس مستوفا

زبهر کسب آنجا راست اینجا گشتن ادم — زبهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو — تو پنداری که بر هرزاست این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی در اندر بندی گردون — وگر نز بهر شرعستی کمر بگشادی جوزا

چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید — درون شو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا

بحکمت جانه نوکن زبهر آن جهان ورنه — چو مرگ اینجانه بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد — مرا و را کوی پرعنین و ما را خانه پر عذرا

نه بینی طبع را طبعی چو کرد اخلاص رخ پنهان — نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

برای دین نه بگذاری حرام از گفته یزدان — ولیکن از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو — که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

گر از رحمت همیترسی زنا اهلان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمد الله راه رأفت و رحمت — ببوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت — همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت — چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

کردانم دریغا لم رنیش آری و کم عقلی — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زراه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان — مرا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند از من درین گیتی — که تا چون خود نخواهندم حریص و مفسد و رعنا

۴

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض
اطلس رومی ز شال ششتری از بوریا

شاعران را مایه بیشرمی بود تا زان قبل
حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا

صورت شری تو اندر سیرت پاکی بلی
با چنان ایمان کامل این چنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر
ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند
زین چهاران هر چهار از نظم و نثر او سنا

تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا

سدره باشد دستگاه بخشش دار البقا
کعبه بادت پایگاه کوشش دار العنا

کعبه و سدره مساوات مقصد همت که نیست
جز و نیقی وجه زنگ مر ترا کام و هوا

نظم عشق امیر عارف را ز راه لطف و بر
برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب
شاکر افضال تو اندر خلا و ندر ملا

در ترک دنیا و زخارف او و تحریص بسوی هدی از افراد تتبع در قصیده عارف ذکر فرماید

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا
پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی

خرمی چون باشد اندر کوی دین کو بهر ملک
خون روان کردند از حلق حسین اندر کربلا

از برای یک بلی کاندر ازل گفته است جان
تا ابد اندر دهد هر مرد سلبی تن در بلا

خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر
غم کنند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

اهل معنی یکذرند از پی اعلام را
زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود
هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظه گم شد ز خدمت هدهد اندر مملکت
در کفارت ملکتی بایست چون ملک سبا

بیست سال اندر جهان بیگفتش یاد گشت ز آنک
پای روح الله از این پر دوخت نعلین هوا

غوطه خورده در بن دریا و تن در ریک زمان — این در اشکال نهنگ افتاده و آن در ضیا

خیره کی باراره زرا کز برای علم خویش — دیده بر خورشیده تابان افکند بهقتدا

آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش — جان چندین اژدها حاصل شود از یک ندا

وانکهی چون بیند اندر آبدان خورشید را — دل درو بندد و بدرد و جان ازو کردد جدا

آرد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان — یوسفی شاید زلیخا را بصد کوهر بها

پس نباشد قیمت کوهر برو نقشای درد — در نیاید بخشش بوبکر حق اصطفی

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال — مصطفی داند خبر داد از وحی پادشا

سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام — بوی دلبر باید از تبریز دامن در بکا

آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد — با دکر ار کم نکردد خاک بر فرق کیا

مرک در خاک آرد آری مره را لیکن ازو — چون بر آید با خود آرد ساخته برک بقا

در نوای کردش کردون فرو شد سیجور — لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیر سنک آخر بر آید روزکار — و بنهمه بر بام زنک آخر بر آید این صدا

تا برون آیند ازین تنک آشیان یکبارکی — تا فرود آیند ازین بام کران چون آسیا

چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور — جنت او حوا نکوتر قصر او دار الفنا

هرچه در دین پیش آید کرچه نه سجده صواب — هرچه تر حق پیش افتد کرچه طاعت هم خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مکر — چون بمانم بنده کوید سنائی شد فنا

آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق — تا شوی نزد بزرکان راز دار و آشنا

تنک بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم — اینچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

این جواب آن سخن کفتم که کفته اوستاد — ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

موسیجه همیگوید یا رازق رزاق — روزی ده و جان بخش تو انسی و جانرا
زاغ از شعف بهیده بر بند د منقار — چون فاخته بگشاده بتسبیح زبانرا
پیوسته هما گوید یکتیست یگانه — تا در طرب آرد بهوا برورشانرا
گنجشک بهاری صفت باری گوید — کز بوم برانگیزد اشجار نوان را
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لبان را
چرغان لب چنگ در آورده تذروان — تسبیح شده از دهن مرغ مران را
شارک چو مؤذن بسحر حلق گشاده — آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذانرا
آن شیشکان شاد از این سنگ بدا — پاینده و پوینده مران بیک دوانرا
آن کبک مرقع سلب برچده دامن — از غالیه غل ساخته از بهرشانرا
بنگر بهوا بر بچکاوک که چه گوید — خیر و حسنت باد اخیرات وحسان را
نازیدن نازو و نواهای سر بچه — ناطق کند آن مرده بی نطق وبیانرا
ان کرکی گوید که توئی قا در قهار — از مرگ همی فهم کنی مرحیوانرا
پیوسته همی گوید آن بر شب تشنه — بی آب ملک صبر دهد مرعطشانرا
مرغابی سرخاب که در خاک نشیند — کونی که خدائی و سزائی تو جهانرا
درخوید چنین گوید کرکی که خدایا — تو خالق خلقانی صد قرن قران را
گویند تذروان که تو آنی که بدانی — راز تن بیقوت و بی روح روان را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار — برامت پیغمبر ایمان وامان را
آن کرکس یاقوت گوید که بقدرت — جبار نگهدارد این کون و مکانرا
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مر این سیرت و سا نرا
بلبل چه مذکر شده قمری قارسی — برداشته مرد و شعب و بانگ و فغانرا

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی همی
چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا

کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته اند
بوعلی سینا ندارد در نجات و در شفا

ناشتا نز دیگ او شو زانکه خود نبود طبیب
مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا

مسجد حاجت روا جوئی مجو اینجا که نیست
راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت روا

گرد عاهای تهی دستان بر آن در بگذرد
باز گردد ز آستان با آستین پر دعا

چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی رهی
سنگ بر قندیل خود زن تا ز خود یابی رها

کانکه رست از رسم و عادت گوید اوراش
کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا

این یکی گوید بفرمان کاستجیبوا للرسول
واندگر خوانان بایمان یفعل الله ما یشا

تا بدانجایت فرو آرد که باشند اندرو
ناوک اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا

زهرهٔ مردان چو بر زنگار باشی ناروان
کردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا

حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه
بربط ناهید را بشکسته قهرش گزو نا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند
یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا

در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام
تا سیه روئی جفا بینی و خوش روئی وفا

عشق را بینی علم برکرده اندر کوی صدق
عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفاداران دین چندان بسر در راه او
تا بنال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وا
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
کانکه در سدره است هم او راند اند منتها

گرد و عالم راه بینی با ولایتهای او
هفت گلخن دیده باشی زان همه هفت آسیا

صورت آدم ز احمد بود لیکن اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا

جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت
گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوی

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

پارسا خواند سیتم اندر شعر و من بر صدر او
هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام
چون فرو دستان ملک امسال بازو پارسا

باحیا گفت او مرا چشم من روشن بدو
هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خواصه اندر حق این خادم که هست از کرمت
دیگر از ایک ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم دلی کسب علوم
هم دلی دارو و درمان هم دلی شکر و ثنا

هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین
ده خدائی گفت با غوری فضولی در سنا

کی فضولی کو خراجت غورک گفتا برگرفت
شاه و پیغمبر زکوة از مور و احداث از بغا

ده خدا گفت از نمکساری شود انبان کون
کوزهای جنمت پر اند اهل روستا

غورک بیمغز را صفرا بشورید و بگفت
کی مموه باز کونه باقه کوی و هرزه لا

ریش تو داند که تیز بینک مان در مزه
کم نباید آخر از تیز نمک سود شما

ده خدا در خشم شد با غورک گفتا هم کنون
راست گردانم بیک باهو من این پشت دو تا

غورک بیشرم کان بشنید گفت احسنت زه
خود چنین تو هم طبیب و هم عوان هم ده خدا

هزل بود این داستان ولیکن بر مثال جد مزید
هم چنین بود آن ولی نعمت و در نعمت مرا

هم چنان کان پیر حلوائی همی گفت بر درد
هست او را هم دعا هم عصید و هم عصا

کرد نادی پرورش جان و دماغم را بمرغ
مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر
آنچه میباید نبود آن چیست کسنی و کما

یک دو هفته طبع آزان بکربحت کز سلوی و من
چون ستوران بازه رزد در پیاز و کندنا

در نعت حضرت رسول و تخلص بمدح اقضی القضاة عبد الودود فرماید

کفر و ایمانرا هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر بصحرا ناوریدی قهر و لطف — کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا

نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی اوست — این ز واللیل شود معلوم آن از والضحی

گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ — کی قسیم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

کی محمد این جهان و آن جهانی نیستی — لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

رحمت زان کرده اند این هر دو تا از کرد عقل — این جهانرا دیده باشی و آن جهانرا توتیا

اندرین عالم غریبی زآن همی گردی ملول — تا ارحنا یا بلال گفت باید بر ملا

عالمی بیمار بودند اندرین میدان کفر — قاید هر یک وبال و سابق هر یک وبا

زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت — عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

گر ز دار و خانه روزی چند شاگردت بامر — شربتی نا وردشان اینجا بحکم امتلا

گر تراطعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک — مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا

تابش رخسار تست از آنکه میگوئی صباح — سایهٔ زلفین تست از آنکه میخوانی مسا

روبروی تو گر آنجا جانت را ماوی و عک — رو بزلف تو گزین آتش دلت را ما قلا

درد و عالم مر ترا باید همی بودن پزشک — لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که اینجا به نشد آنجا برو داروش کن — کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا

تازه دار و خانت آن شربت فرستیم هر زمان — گر عطا خوشنود کردی وان ضعیفان از خطا

دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو — آدمی خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس بگفتش ای محمد منت از ما دار از آنک — نیست دار الملک منتهای ما را انتها

تو نه در پی بودی اندر بحر جهانی هستیم — فضل ما ناجست کرد از بهر فرق انبیا

بلکه سلطان معنی شرقت بدانچ اندکی — هرکجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا

هم قرینی علم دین را همچو فکرت را خرد — همنشینی ظلم کین را همچو فطنت را ذکا

چون تو موسی وار بر کرسی برآئی گویدت — عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا

جان پاکان کر سینه علم تو اندازد بر باز — سفره اندر سدره بنهادی و در وادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد اثار از ترهات — من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا

هرکه از آزار تو پرهیز کرد از درست — راست گفتند این مثل الاحتما اقوی الدوا

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد زانکه خود — چاکری داری چو گردون کش بمیدر دقفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک — برلب دریا بجانش آب نفروشد سقا

د ف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک — غالبو نشان گشت آنجا چو ثعبان شد عصا

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای — چون برآید تا که از دریای قدرت اژدها

که طلب کن بسیراج ماه در صحرای خوف — که طرب کن بمزاج زهره در باغ رجا

ماه را آنجاه نبود کو ترا گوید که چون — زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا

ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی — وی ز تو اسلاف تو طاهر چو ز آصف برخیا

بازیابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوی — هم در بصورت که گفتی صورت این ماجرا

این بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو — دعوی انعام او را والضحی باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام و علم حلم تست — آن یکی از آل عباس اندگر ز آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط — گرچه روزی چند بودی زیر این نیلی غطا

همچنان کاندر قضای آسمانی مطلقی — صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب — گر تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا

این همه اعدای دین را اندرین نیلی حرس — آس کرده زیر پر فطنت و فر و دها

١١

مانده ام مخموران شربت هنوز از یار باز / پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا
وی بدل گفتم که این را چیست دارد نزد تو / گفت دل دار وی این نزدیک من منها بها
تا کلاه از روح دارد عامل کون فساد / تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
فرق و شخص دشمنت پوشیده باد تا ابد / هم بمقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا
باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف صیف / باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چونان باد کز ما در صبی / خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست / باد ز احسان تو زین سنت سنائی را سنا

در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما / وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیم است یار او / چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو / سیمست و بحک اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند / گوئی برادرند هم سیم و بیم ما
بهتر بدانکه هست تمنای تو محال / سیم است گوئی اصل نشاط نعیم ما
گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست / سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج / هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
گر آگهی ز کار و گرنه نکامیست / این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
گوئی برهنه پایان برسن چه زنند / هر کو پی برد به کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبائیم ای لبا / کار د صبا نسیم و نیاز د نسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار / فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما
عالم چو منزل است خلایق مسافرند / در روی منزل است مقام مقیم ما

سرگشته شد سنائی یارب تو رهنما · ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
بارا اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر · یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ · بر قهر و رحم نفس زد یو رجیم ما

در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا · زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه · شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق · زین عالم نبهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن · هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
آن کس که گوید از ره معنی کنون همی · اندر میان خلق تمیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار · بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
بایدکه گر کنند همی کعبه هر گروه · آگاه نه کز آن نتوان یافت کعبه را
هرگز بسوی کعبه نتابد عنان خویش · هر کاتبی تحت بخواند زهل اتی
با این همه که کعبه نکوهیده عادتیست · آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی · از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرم · فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز · از دوستان مذلت و از دشمنان بلا
قومی ره منازعت من گرفته اند · بی عقل و بیکفایت و بی فضل و بی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن · بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من جز مشخص نیستم آن قوم را نظیر · شمشیر جز برنگ نماند بکند نا
با من همه خصومت ایشان عجب تر است · زانکه مورچه سوی جنگ نر اژدها

١٣

الباء ۱۴

آنکه قدر او بشناسند بایقین	کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر	وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفته سنائی چون کعبه نزد خلق	زین پیشتر فصول که یاد زابتدا
تا کلک او بکار فصاحت روان بود	بازار او بنزد بزرگان بود روا
آنکه بکام او نفسی بر نیاورند	در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن	زان سان که که کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او کنند بهر موضعی حسد	بر نقص او دهند ز هر جانب رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی	کاین حرف دشمنان و حسودان بود هوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل	چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا
تا ناصحان او نکالند جز نفاق	تا دشمنان او ننمایند خود صفا
در او فتد ورا همه عمر حاجتی	بی حجتی کنند همه صحبتش رها
مارا بود که دوستی او بود بجای	ما بیت الجبال و ما انشقت السما

در مدح خواجه مسعود علی ابراهیم فرماید

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب	آب صفوت بپری چهره رخی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد	طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافوری شکل	یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس	یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس	کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشستم چو به بیم کژدم ور	منجر آمد عربی وار بپوشید و سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر	ز آسمان و ز قمرش خوبتر آن روی و قصب

خنک

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط | گر پدیدار شود ز آتش خشم تو لهب
گردند ذرهٔ از خشم تو بر اوج سپهر | گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن | از زمین بر نزند جز اثر حب تو حب
چنبر دایره بگشاید در وقت از هم | که زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش کند خطبه انجاح و محل | هر که از بر کند از شعر و ثنای تو خطب
هر که خم گرد بر خدمت تو قد چو هلال | یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب
نه عجب گر فلک و بحر سحابی تو و لیک | ای عجب گر که بجود هیچ نگردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو | نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گوئیم و عطا داده شده در هر مجلس | مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد | سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل ندانم بصفت | نرد بازی و شطرنج ندانم ز ندب
لیک در مدح چنین خاک سرشتان اجرص | عمرنا من قبل غصة کالریح هبب
ز انکه آنرا است درین شهر قبولی که زجهل | حلبه را باز نداند که خواندن ز حلب
فاجرا از اقصبی بر سر و توزی در بر | شاعران از پی ذراعه بیابند سلب
شیر طبعم نکند همچو دگر کرسنگان | بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت را | گر خردمندی ام دارد وز خاطراب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین | که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود بتو شه دادم زیرا که تو | مصطفی غیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
جز که صله نیابم چو روم سوی بحار | جز هبا هبه نه بینم چو روم سوی مهب
روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد | بسته بر دامن خود دختر من دامن شب

التاء ۱۵

فی ذم اصحاب الرسوم و ارباب العلوم من غیر فاید

گر بجانان رهت از جسم وز جان خواهد بود
رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
تحفه بخطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوے
کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
هرچه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست

کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه
با چنین بندگیت جان تو جز میدان نیست

از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
که بدست تو ز صد معنی یک دستان نیست

نام خویش از چه نهی بیهده موسی کلیم
که کلیم تو بجز بافته هارون نیست

تا در آتش چه روی براهیم خلیل
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر این بشکر از عسکر نیست
غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست

ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدبر
که چو یعقوب پدرشان گهر از کنعان نیست

ای بسا یونس نامان که در این آب شدند
که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست

مرد باید که چه بوالقاسم باشد به عمل
ورنه عالم تهی از گرده بوسفیانی نیست

کوفی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
نه چو بد باشد در اسم ورا تاوان نیست

من وفانام بسی دانم کش جز جفا
طبع تا زنده و جان مایل و دل شادان نیست

آهنست آری سندان همه جای ولیک
خویشتن کاه ترا زو بر سوهان نیست

نام آتش نه ز کرمیست که آتش خوانند
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست

هفت و چار ندا گر رسم بود وقت شما
وقت افعال چرا فایدشان چندان نیست

یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش
که دو معنی همه اندر سخنی آسان نیست

کار این پیر جوانروی دراز استای پور
می انجوا چه سزای لب سرستان نیست

جان فشان در سر این کوی که از عیاران
شب نباشد که در و موسم جان افشان نیست

۱۶

۱۲ از یکی

از یکی درنگری تا بهزار
همه را عشق دوام و درست
پادشا را از پی شهوت و آز
رخ بسیم بر و سیم ستمست
امرا را از پی ظلم و فساد
دل بزور و زر و خیل و حشمت
سگ پرستان را چون دم سگان
بهر نان پشت و دل و دین بجفت
فقرا را غرض از خواندن فقه
حیلهٔ بیع و ربا و سلم است
علما را از پی وعظ و خطاب
جگر از بهر تعصب بدم است
صوفیان را از پی راندن کام
قبله‌شان شاهد و شمع و شکست
زاهدان را ز برای زه و زه
قل هو الله احد دام و دست
حاجبان را ز گدائی و نفاق
هوس و هوش به طبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم
فکرت اسب و صلاح و خدم است
فاضلان را ز پی لاف فضول
روی در فتح جرو جرم و ستمست
ادبا را ز پی کسب لجاج
اندُه نصب لن و رفع لم است
متکلم را از راه خیال
غم اثبات حدوث و قدم است
چرخ پیمای ز بهر دو دروغ
بستهٔ مسطر و شکل رقمست
مرد طب را ز پی خلعت و نام
همه اندیشه بز و سقم است
مرد دهقان ز پی کسب معاش
از ستور و خر و خرمن خرم است
خواجه معطی ز پی لاف و ریا
تازه از مدحت و لرزان ز دست
باز سائل را در هر دو جهان
دوزخش لا و بهشتش نعم است
طبع برنا را بر یکساعت عیش
عاشق شرب و بت و زیر و بم است
کهل را از قبل حرمت و نیل
اندُه نفقه و زاد و درم است

الحب نور باشد چه جای ظلام	کجا ماه باشد چه جای سهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس	همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات	چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش محفظه را	اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که او را ز حق	مددهای بیغایت و منتهاست
معد رچنین بود کاندر وجود	ز اعداد رفع نهایت خطاست
ترا ایزد از بهر الهام و صدق	در اقوال و افعال یکسر عطاست
الا ای بزرگی که احوال تو	همه بر سعادات کلی گواست
اگر چند تقصیر من ظاهر است	دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایه اتصال	مدد یافت رسم تکلف ریاست
ثنای تو گویم بهر انجمن	نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را	همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم	بقای تو عز و شرف را بقاست

در جواب قصیده که علی بن هیصم هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

سنائی کنون با ضیا و سناست	که بر وی ز سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر وی ز روح القدس	همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بخط ظهیر	همی عالم عقل خوانی سزاست
که جز عالم عقل نبود بلی	که بر وی چنین خواجه پادشاست
علی بن هیصم که این هفت حرف	سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست نامش که در ترتب	سه روحست آن نطق و حس و نما است

خصال و جمال تو در چشم عقل
همه صورت و سیرت مصطفاست
همه صیت و صوت نمایان دین
به پیش کمال و کمالت صداست
تو از فوق و جسم و جهت برترست
که فوق تو نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق توام حسن خلق
همه کیفیت و طبعشان بوالوفاست
به تصنیف آن ... رسم کرده

۱۸

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم	علی ما صیم است و علی مرتضی است
قضای ثنای چو تو مهتری	مرا هم زتا نید رسم وقضا است
مرا این تفضل که خلق تو گفت	ز افضال فضل ابن یحیی عطا است
زستیاره دان انکه سیاره دار	بمجد و دمقصور ا زوی خطا است
کرم جان ندادی تشریف خویش	مرا این شرف از کجا خواست خاست
که چون من جنسی را زچون تو کسی	چنین زینت و رتبت و کبریاست
اگر چند باران زابر است لیک	ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل	بر و پیش از یرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفی	برین گفته من فرشته گواست
تو شرع و دین در راه حق	نه آن زین نه این زآن ما بی جداست
تو و او چنانند کان صدر گفت	دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ار نی همیدان که جان	ز خاک درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چه دانم که این	ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو	بما لم یشا لم یکن عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل	زمین تو خود آسمان دعاست

در ستایش و نیایش پادشاه زاده گی سلطان سنجر فرماید

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است	در ده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش بطبعی خواسته است	بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مهماند وست برگ میزبانی ساخته است	مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است
باد غماز است و عطاری کند هر صبحدم	آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

19

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو / مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است
آنکه پیر صفه هفتم سبکدل شد ز رشک / از وقار تو بر او چندان گرانی آمده است
کارداران سرای هشتمین را بر فلک / رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم / آفرینش را مکان بی مکانی آمده است
از در دولت سبک بر بام نهم رو که چرخ / با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران / موجب این بیتهای امتحانی آمده است
اینک از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی / کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
دراو در آب قدرت آشنا و آن چنانک / راست گویی گوهر تیغ یمانی آمده است
بر سر خوان عمادی من کشادم این فقع / گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است
شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود / بخشش از بستان سرای جاودانی آمده است

در معرفت انسان کامل و تمیز او از مردم جاهل فرماید

مرحبا بحری که از آب دلکش گوهر برند / حبذا کانی کز و پاکیزه سیم و زر برند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید برون / نه ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند
در میان صد هزاران نال و نی آن یک نی است / کز میان او بحاصل شاکران شکر برند
در میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست / کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
جانور بسیار دیدستم بدریاها ولیک / چون صدف نبود که غواصان از و گوهر برند
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد / لاجرم هرجا که جفت از خاک او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر / تا بهر جایی ز نافت نافه اذفر برند
خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز / هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند
ای بهشت از زنی کم چند خسبی چون ترا / هم کنون زی کردگار رفتا در اکبر برند

الذال

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چون نبود … چونکه ترکی را بسوی خوان خنیاگر برند

مضمر آمد مردن هر یک ولی مضمر بهست … بانگ خیزد از جهان کر جان ما مضمر برند

مرد نابینا اگر در ره لباود باکسی … عیب دارند و وراخصمان سوی داور برند

باز اگر بینا لباود منکری باشد درو … شاید ار معروف رازی جبر آن منکر برند

عاصی تو زار بگری زانکه فردا روز حشر … عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند

کافرانرا حشر گردانند فردا بایزید … مؤمنانرا زی امیر المؤمنین حیدر برند

عالمانرا در جنان با غازیان سازند جای … ساقیانرا در سقر نزدیک رامشگر برند

ای سنائی اینچنین غافل مباش و باز گرد … که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد … من آن دانم که او از نیستی جان و روان دارد

وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد … من آن هستم که آن از بی نشانیها نشان دارد

وگر با نقطهٔ وهمم کنی همسر بود اورا … هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد

ترازوی قیامت گو همی اعراض را سنجد … اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد

نگیرم جای ایچ چیز ار دران کفه نشینم من … چو از هیچ چیز کم باشد گران کفه ازان دارد

سبکتر کفهٔ ذاتی گران تر کفه جانی … وگر با خود دران کفه زمین و آسمان دارد

منم خود کمتر از دانگی اگر بر سنجدم وزان … اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد

چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف وز ذات این … نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد

فرو شستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی … ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد

چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون … که ذات شخص من تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

چه جای بیچگونه چون که فوق این است و اعنی … چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
همی دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
ولیکن چون برانديشم همه احوال خوش گردد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
یکی را شد یکی غازی همیشه نامور از مرغان
ندارد طاقت موجم زمهد و جان عالم کس
وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان
چو من بنشست اندر آو بزم بدریا اندر آویزد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
بگنبد عالم علوی چو زین یک بیت برخوانم
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد

وگرنه گفته گفتی آنچه در پرده نهان دارد
مراتنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
نگنجد چون سخن در دل نه بازار تر جا ندارد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی قوت از شکر دارد یکی خورد استخوان دارد
وگر اسب زمین سکبانش نعل از زر فلان دارد
ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
که گوید مثل این خود را به پنج جاودان دارد
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
نگهبانم خرد باشد ز گفتی کان زیان دارد
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد
ببرد این معانی ها که در بسته میان دارد
کجا کس انگبین دارد مگس برگرد خوان دارد
بکام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد
همی بانگ و فغان خیزد از آنکو خانمان دارد
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
سوی گشتی روحانی زبان من روان دارد
نه هرگز نیز خواهد گفت آن کس کو زبان دارد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

بر سر بر سروری از خوردن مال حرام — شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده اند
از تمور زخم کرم و بهمن گفتار سرد — خلق را با کام خشک و دیده تر کرده اند
خون چشم بو کان است انکه در وقت صبوح — مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند
تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند — تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده اند
تا که تازیکان چو قبچاقان کلهداران شدند — خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده اند
از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد — مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده اند
کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است — زانکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال — شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده اند
غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند — لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده اند
جبه دزدان از ترازو ها بر اطراف دکان — طبع را در جبه دزدیدن مخنثر کرده اند
ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه — یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند
مصحف یزدان در این ایام کس می ننگرد — چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده اند
کودکان خرد را در پیش مستان مینهند — مر مخنث را امین خوان و دختر کرده اند
محتسب بینم که در بازار بهر حسبه — احتساب از بهر خود نز بهر داور کرده اند
ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار — زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک او فرماید

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود — خرم آن صدری که قبله اش حضرت اعظم بود
این جهان آثار او دارد از آن دلبر شده است — وان جهان انوار او دارد از آن خرم بود
حاکمی کاندر مقام راستی هر دم که زد — بر خلاف آن دم از یک دم زنی آدم بود
راه عقل عاقلان از رمز او مرشد شده است — در دجان عاشقان را نطق او مرهم بود

۲۳

پیلان در پرده ادبار متواری شدند
بلبلان چون دم عیسی ... پیدائی شدند
مرغ اکنون جای بست ... جای شدند
زاغها چون بیشه در اقبال پیدائی شدند
غافلان ... چون عاشقان ...
تا عیار عشق ... پیدا ... شدند

تا نهنگیش در عجم کرد زمین چون عمر آست	تا هزبرش در عرب عزنده ابن غم بود
نه در این آثار کرز و ناخج عنتر بود	نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
باخرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود	گفت آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود
گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی	گفت هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون پرید	گفت زمردی بسزای دیده ارقم بود
گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی	گفت خلخال عروس عاشقان زاندم بود
گفتم ای حیدر منی از سلغز شیران بخور	گفت صبح ماز باغ زاده ملجم بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی	گفت از آن کش نام احمد نقش خاتم بود
ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی	تا ترا سوی سپهر برترین سُلم بود

در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

باز متواری روان عشق صحرائی شدند	باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند	باز مهجوران آب و گل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم	از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ	بهر این نو خواستگان در کهنه پیرائی شدند
باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان	در بهار از بوی گل جویای بینائی شدند
زرد سرخی باز در کردند خوشرویان باغ	تا دگر ره بر سر آن لاف و رعنائی شدند
عاشقان در زیر گلبن های پروین پوش باز	از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند
تا وطاها باز گستردند پیران سپهر	قمریان چون مقریان در توی قرائی شدند
خسرو سیارگان تا روی جز بالا نهاد	اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای ابر ان	بر صلایه آسمان در توتیا سائی شدند

بلبلان چون طوطیان دم در کشیدند باز
عالم پیر منافق تا مرقع پوش گشت
خرقه پوشان الهی زیر بکسانی شدند
روزها اکنون ... جون ... شدند
روزنها را چو مرغان ... تماشائی شدند
ابر زیبا طبع چابکدست ...

آن چنان زرشتان ... ... و رعنائی شدند
طوطیان ... ... شدند
بلبل ... چون ... ... آرائی شدند
دل تا ... سماع ... ...
دوستان ... ...

در صفت معشوق ...
در تجلیات ... تو جان ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد
جان با لب تو بکمال عقل ندارد
تا نام تو بر زبان ندارد
تا عشق تو در میان ندارد
... لطف و نعیت
... لطف تو کار زمین بی ...
... عقل ... بیان ندارد

زلف
۳

زلف تو یقین عاقلان را | جز در کنف گمان ندارد
روی تو رخان عاشقان را | جز چون ره کهکشان ندارد
با نور تو ماه را کلاوش | چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ رویت | زان پس دل بوستان ندارد
ای انکه جمالت از گهرها | آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن | ان داری و یوسف ان ندارد
درد تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد گردنان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی بد تو روی تو بت | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی | کز زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه‌اش | چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش زی که جمال انجهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گویی | گر جنس فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی | گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان و لیکن | انصاف بده چنان ندارد

۲۵

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم	حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو	ساخته نفسشان در و دربند
هین که در دست تست قفل امروز	در هر هفت محکم اندر بند
همه ره آتشست شاخ زنان	کز ابد هیچ آن نداند کند
ملک او نی از و همی ترسی	تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را	نکند هیچ آتشش گزند
دین بدین نامده که هیچ همای	ندهد پر به پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی	بارگی نقره خنگ و زین زرکند
خر چنان نشد که در گرفتن او	ساخت باید ز زر لفخور و کمند
کو فی ازبهر حرمت علم آش	این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم ازین بارنامه مستغنی است	تو برو بر بروت خویش بخند
مهره گردن خر دجال	از پی عقد بر مسیح مبند
از پی قوت و قوت دل گرگ	جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد و از اطلس	خر او را مساز پشماکند
غفلتت خوش همی نماید	مهر و جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند	تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامهٔ تو	در چنین منزل کثیف نژند
بارنامه گزین که در گذرد	این همه بارنامه روزی چند

در استغنای معشوق ظاهر و وفای عاشق سر انداز فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	بر تو که همی زیره بکرمان آرندی

هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر — بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند
هر زمان لعل در و سرو بنفشه تو از و — دل و دین و سر و صبر و کرسان آرند
خود چه پروین که مه و مهر اسی سجدهٔ عشق — سر دندان ترا از بن دندان آرند
قدر چو کانت ندانند از ان خامی خام — باش تا سوختگان کوی بمیدان آرند
شکل دندان و قد و زلف تو زود اگه برد — سین و نون و الف اینهمه تاوان آرند

در مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند — جان زجانی تو به گرد آن خبر جانان بماند
جان زجان کردست شست آنکه زخاک پای او — جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ — بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
نقش بند عقل و جان از پیش نقش روی تو — دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت به پیش روی او غمگین نشست — کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار و لبت — زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل را با آن سر اندازی بمیدان آرخش — در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
از برای رغم من گوئی ازین میدان جس — عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جان آمد و لیک — این همه تردامنی در چشمهٔ حیوان بماند
گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش — نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از میانش تا چو ذاتش خود مگر — بر میانم چون میانش وقت او همیان بماند
زخم خوار خویش را بی زخم خود بگذار از آنک — خوار گردد تیک گو بنده که از سندان بماند
عافیت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید — عاقبت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر — چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند

منت ایزد را که جان بی برام ارشان بماند

٢٧

از پی ایوان این شش چرخ خود کیوان بماند

در بیان ... دعوی ... خویش فرماید

یکرنگ بازبان دل من همچو آخرت
دندانه کلید در دعوینند لیک
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع
دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
فرزند شعر من همه و خصم شعر من
کاهم چو روی مائدهٔ خود بغارتند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطراند
بس روشنست روز و لیک از شعاع آن
گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است
تهمت نهند بر من و معنیش گیر و بس
در دل همه فضلای فضول لیسم
من قرص آفتابم روزی ده نجوم
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
تا خاشند مطیعان ضمیر شان
دور از شما و ما چه در آیند در سخن
هان ای سنائی ار چه چنین است تیغ د
درزی صفت مباش بر ایشان که جامه
مشاطهٔ عرد سر ضمیر تو اند پاک

وینان بطبع جامه چو دنیا ملونند
همچون زبان قفل که معنی الکنند
پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
با دوریان کوی و گدایان خرمنند
چندان همی خوشه چی خرمن منند
کوئی نه مردمند همه ریم آهنند
کاهم چو وزن بهیدهٔ خویش بشکنند
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بیرون زنید زانکه همه بسته روزنند
کایشان هژد جان و خرد ناممکنند
خود در میان کار چو درزی در ارزنند
عذریست جمله را اگرم جمله دشمنند
ایشان هم اندر قرص و لی قرص از ارزنند
بوالواسعان وخشک مزاجان بر زنند
پرچین و زرد رخ چو زر اندوده جوشنند
بر دیگ کنده کشته تو کوئی بهمنند
کوئی بوقت کوفتن زهر هاونند
کایشان نه آهنند که ریم خماهنند
بر رشته تو خشک از مغز سوزنند
این مغز بسکه آنکه درین سر کلشنند

در ده آن خمرا که رنگش همچو آه عاشقان	آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده‌مان ده که از درگاه حرمنا نقش	شعله اندر صدر آمنا وصدقنا زند
ساقیا منکر بدان کاین می همی از پرده لے	سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنائی را که بیتابیش ازو	تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند	شورها بینی که اندر جنت المأوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود	پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را	از بزرگی سر با وادنی و ما اوحی زند
در حجاب کبریا چون باریا جولان کند	تکیه گی بر مسند لا خوف لا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان	ضربت قرب وصال از در رعنا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آنذ بگران بر هفت رود	آن نه از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم بکل زار شد	وز گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طه و یخش و الضحی	بار او یس و شاخش سر با وادنی زند
جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو	هر زمانی نقش در ای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال	نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند
این جواب شعر استاد دم که گفت اندر سخن	چون همی از باغ بوی زلف یارما زند

در تعلیم طریق معرفت بعد مجاهدت فرماید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد	دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه گلخن تو نوا الی الله آمدی	پای بر فرق اتینا طایعین باید نهاد
چون خرد جان بفسست شد اسیر حرص و آز	بعد از این بر مرکب تقویت زین باید نهاد

٢٩

سخت بی سست بود در طلب کوی وصال ... هر کرا شورش او در ره حق جان نشود
گر ز اغیار همی شور پذیرت نظرت ... خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود
سست همت بود آن دیدهٔ شور از ره عشق ... که برون از تنکِ اندیشه غولان نشود
مرد باید که در این راه چو زد گامی چند ... تشنه گردد از انسان که پشیمان نشود
شوران شوقش چنان شود از عشق که گر ... غرق قلزم شود آن شور بنقصان نشود
مست آن راه چنان گردد کز سینه اش اگر ... غذی دوزخ بسازی که پشیمان نشود
چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان ... جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
ای خدائیکه بیازار عزیزان درست ... نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود
آز بی بخشش تو حقا که توانگر نشود ... گبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص ... ورنه هر بیهده بی فضل بد کان نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم ... تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق تجرد حال فرماید

تا بد و نیک همان عشق تو یکسان نشود ... کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود
تا چو پستان نشوی بی سپر خلق ز شوق ... دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود
تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر ... خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی ... تا که از جان نبری حجت تو جانان نشود
هر که در مصر شود یوسف چاهی نشود ... وانکه بر طور شود موسی عمران نشود
تو چنان واله نانی ز خسیسی که اگر ... جان شود خالی از جسم تو و نان نشود
صد تمارت بشود باک نداری بجوی ... چیست میباشی تا خدمت سلطان نشود
تو کمر بسته بر تخت شیاطین میدانک ... دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

اگر از خشم تو فرهنگ دارد فر کیخسرو ... و گر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد
اگر تو فی المثل ماهی و از گردون فرود آئی ... بسوی عمر تو لابد زمانه بی سپر دارد
ایا سرگشته دنیا مشو غره بغری تو ... که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد
طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی ... که دین و دل تبه گردد آنکه دل در سیم و زر دارد
جهان پر ز آتش آز است و بیچاره دل آنکس ... که او اندر ضمیر دل از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران ... همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری ... جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنائی را مسلم که گوید زهد پر معنی ... نداند قیمت نظمش هر انکو گوش کر دارد

در مذمت دنیا و شرح استیلاء آن فرماید

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید ... که جای نیک و بد است سرای پاک و پلید
مدار امید ز دهر دو رنگ یکرنگی ... که در طویله او یا شبه است مروارید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده ... که خار جفت گل است و خمار جفت نبید
ز دور رهنت رونده طمع مدار ثبات ... میان چار مخالف مجوی عیش لذید
که دیدی از بنی آدم که بر سر بر سرور ... دو دم کشید کزان صد هزار غم نکشید
بشوئی که برانی چه خوش بوی که سبهی ... زحاجت کم شود آن یک دو قطره کز تو چکید
نگرچه شوخ جهانیست انکه جفت از جفت ... خوشی نیافت که تا پاره ز جان نبرید
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت ... زمانه گوید خیل نمار شام رسید
چو باز در شب تاری خوشت بباید خفت ... خروس گوید بر جه که صبح روز دمید
دو دست چون بهم آیند بجو بره و قفل ... که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید
همی زنا که بینی گرانی اندر حال ... بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید

چرخ و اجرام چاکران تو اند	تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن	تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد	گاه بیمار بین و گه تیمار
کاهت از روی مزرعه فکند	جرم کیوان چو خوک در شدیار
که کند اورمزدت از سر زه	زین جهان سیر و ز آن جهان ناهار
گاه بربندت به تهمت تیغ	دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین	مر ترا در خیال زرّ عیار
گاه ناهید لولی رعنا	کندت بادسار و بادگسار
که کند تیر چرخت از سر ذهن	چون کمان گوشه کشته و زهوار
که کند ماه نقشت اندر دل	در خزر هند و در حبش بلغار
که ترا بر کند اثیر از مرد	تا نهی رو شوی چه دود و شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز	روح پرنا رو روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت	جاهل و کاهلت کند به ربجار
گاه خاک فسرده از تاثیر	بر تو ویران کند ره و آثار
با چنین چار پای بند بود	سوی جنت آسمان شدن دشوار
چند ازین آب و خاک و آتش و باد	این دی و تیر آن تموز و بهار
بس که نامرد و خشک مغز کرد	بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد	هر که در بند یار ماند و دیار
دولتی مردی ار نه پریده ست	مرغ امسالت از دریچه پار
شیر گردی بلفظ تازی رش	قیر گردی بلفظ ترکی قار

چه شوی با کلاه بر منبر چه شوی بازکام در گلزار
ترمزاجی بگرد در سقلاب خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند تو میفزای بر کله دستار
کله آنکه نهی که بر فندت سنگ در کفش کیک در شلوار
علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چه شد که در حلق زهر گشت ارچه نوشش بود گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس کو ندانذ همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم جانت پر پیکر است و پر پیکار
نبرند از تو تشنگی و کنند این دهان گنده و آنجگر افکار
بستهٔ جاه و زر مباش که هست جاه و زر آب پارکین و بجار
کی در آید فرشته تا نکنی سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید هودج کبریا بصفه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود هیچ دین دار مالک دینار
مالک دین نشد کسی که نشد از سر جود مالک دینار
سرخ روئی بر آب جوی مجوی زانکه زر دند اهل دریا بار
گرچه از مال گندم و نه بوجه هم خزانه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر گندمت گزدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو همی گل بگو هر خری و خر بخیار

گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چرخ دایره کردار
پای برجای باش و سرگردان — چون سکون و تحرک پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست — چمن عشق را چو بوتیمار
زو کس آواز او به نشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سابق صراط الله — به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست — حل و عقد خزینهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود — بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود — صدف دُرّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — ای بگفتار خیره چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند — دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست — بر کیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای بد بردار
هرچه بر راه دین خوری و بری — در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش — که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشند — بی نمازی سبیحه را زار
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسه سر عشاق — آه بسیار کاشود بسیار

۳۵

زینچنین خواجگان بی معنی / رو افلاک و گهنت بی کردار

دامن عافیت بگیر و بپوش / سر گریبان آز را رخسار

میوه کان به تیر ماه رسد / چه طمع داری از که آذار

دل از ینان ببر که بیدریا / بنبر د بارگیر چوبین بار

همچنین در سرای حکمت و شرع / آدمی سیر باش و مردم سار

هان و هان تا ترا چو خود نکنند / مشتی ابلیس ریزهٔ طرار

چو تو از خمر هیچ کس نخوری / کی ترا در دسر دهد خمار

طیره چون کردی و فسرده و کج / طیره از طیر گردد از طرار

نشود شسته جز به بی طمعی / نقشهای کساد نامهٔ عار

ملک دنیا مجوی و حکمت جوی / زانکه آن اندکست و آن بسیار

خدمتی کز تو در وجود آمد / هم ثنا گوی و هم کنه پندار

گر سنائی زیار ناهموار / گله گرد از وشگفت مدار

ابر را بین که چون همی نالد / هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین پست چون زمین بنشین / تا سمائی شوی سنائی وار

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار / ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق / پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند / عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر / وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار

پردتان از چشم دل بر داشت صبح رستخیز / پنبتان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا ببینی هوری آنخس را که میدانی امیر ‌‌ ‌ تا ببینی کرکی آنسک را که میخوانی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست ‌ ‌ در شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا بر باد بینی خوان رای رای خان ‌ ‌ باش تا بر خاک بینی شهر شور و شور شار

تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل ‌ ‌ شیر سیر جاه چاه شور سوز و مال مار

وا الله دار دار ی بحر بادی بدست رمز ترا ‌ ‌ جز بجا کپای بهشتی خاکپا شست افتخار

گر برای خاکپاشی نازنینی را خدای ‌ ‌ گرد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا کل بینی آنخصار را که امروز زند جزو ‌ ‌ باش تا کلهای انهار را که امروز ند خار

آن عزیزانی که آنجا گلستان دو لبند ‌ ‌ تا نداری و ندانیشان بدینجا خار خوار

گلبنی کاکنون تراهیزم نمود از جور وی ‌ ‌ باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار

ژنده پوشانی که اینجا ژندگان حضرتند ‌ ‌ تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

وان سیاهی گزپی ناموس حق ناقوس زند ‌ ‌ در عرب بو اللیل بود اندر قیامت بو نهار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر ‌ ‌ پاسبان در شناس آن آبشور اندر بحار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا بود ‌ ‌ بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار ‌ ‌ چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او ‌ ‌ کی بود اهل نثاران کس که بر چیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست ‌ ‌ در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یکرنگی بزیر هفت و چار از بهر آنک ‌ ‌ از گلست اینجای خار است و زگلها جمار

بهر بیتی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد ‌ ‌ زیر گردون نیز پس مانده هر گرفتار

در رجب خود روزه دار دقل هو الله خوان ابود ‌ ‌ در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه ‌ ‌ چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

ای بسا عناکت اندر حشر خواهد بود از آنک   هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت اید همی بر جان ز ردی اعتقاد   زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

در بر ماتم سرای دین و چندین نای و نوش   بر در رعنا سرای دیو و چندین کار و بار

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره   از پی اهل لسان خشک مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی   تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

چون ز دو قیانوس خود در ششدر ستم اندر رقیم   به ز بیداری تما خواب جوانمردان غار

باز دان تأیید دین را اخسرا از تلقین دیو   باز دان روح القدس را آخر از جبر نصار

عقل اگر خواهی که تا که در عقیلات افکند   گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

عقل جز شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا   شرع باید عقل را همچون معصفر را شجار

عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط   عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد   ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار

پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق   عافیت را سر نگون سازند آویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریفیست و بر   عاقلان را طاعت معبود تکلیفیست و بار

زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بو الحکم   ذو الفقار عشق را چه مرتضا چه ذو الخمار

هر چه دشوار است بر تو هم ز باد و بود تست   ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

از درون جان بر آمد نخوت و حقد و حسد   تا گر و سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار

تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک   در مصاف دین ز بود خود نگشتی ذو الفقار

ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود   دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

چند جوئی بی‌بیانی صحو سکر و انبساط   چند جوئی بی‌معانی محو شکر و افتقار

جز بدستوری قال الله یا قال الرسول   جان بده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار

نکته و نظم سنائی نزد نادان دان چنانک	پیش کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

در نصیحت فرماید بطریق حقیقت

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر — بیکار چند گردی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی — نحمی طریق دیر شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو — خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری — رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلم همی حرام — وین قلب را بوتهٔ معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت — زنار و دیر جوی و برو پای دار گیر

از حرص و آز و شهوت خود را یگانه کن — بالنفس جنگجوی ره کارزار گیر

یا چون عمر بدره جهان را قرار ده — یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش — که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر — خرما خمارت آرد سودای خار گیر

چندین هزار سجده بکردی زغافلی — بنشین یکی و سجده خود در اشمار گیر

یک سجده کن چو سحرهٔ فرعون پیر یا — وانکه میان جنت ما وی قرار گیر

ای بی بصر حکایت بخت نصر گوی — ور سامری هزار ستمر یادگار گیر

بغداد را بطرفه بغداد بازده — وندر کمین بصره نشین و طرار گیر

در جوی شهر کو هر معنی طلب مکن — غواص وار گوشهٔ دریا کنار گیر

ای کمزن مقامر بد بازی هنر — خواهی که کم نبازی یادنگار گیر

از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل — یکبار رنج رو دو سه تا رو چهار گیر

مرد تا بر خویشتن زینت کند از گوی دیو / منقسم باشد در ایزه ز اضطراب و ز اضطرار

پس محال آید ازین قسمت نهادن گل روح / پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی یار

ناله داود هم برجاست در صحرای غیب / حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار

آفتاب اینک برآمد چند خسبم همچو کوه / در شعاع نور افتم بیرون ذره وار

شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد نزد تو / دل بر آورده ز قهر از کلی جانش دمار

وانکهی باشد سزای آتش ترسا درخت / کار بر ویش رفته باشد در میان شاخسار

تا بود دل در فریب نقش جادو جای کبیر / کی شود در حلقه مردان میدان پایدار

برهمن تا بر نیاید از همه هستی خود / با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار

دست در سنگی زده کی کوه بیند بت پرست / پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار

نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر / زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار

پیش از آن کادم شود نام آدم کس نبرد / در دماغ عاشقان بوده است این سودا حمار

دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش / در دبود در دا قلم میراند بر لوح نگار

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت / کرد با عشقان مکر دای مختصر بان رهنیار

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند / بند ایشان زانکه نی دست از ایشان بازدار

گر تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب / عشق لیلی راند اوی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را / برکشید از عشق لیلی تیغ بر روی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن / شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار

نیمشب بوده است خلوتگاه معراج رسول / نیمشب گفته است موسی اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی بناکه در شبی / عالمی روشن شود در دم از آن دود و شرار

گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل / صد هزاران پوست خلعت پوش گردد در دیار

۳۹

گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو ... درچه در بتخانه هشیار باش و بی فشار
مرد بازتار اگر سست آید اندر عین روم ... برخیال چشمه معبود به کرد اختصار
آب در بستان آدم میرود لیکن چسود ... از کلوخی گل برون ناید از دیگر سو خار
ناله را نزدیک عزت گر جوی حرمت بدی ... باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده چنار
کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر ... نام او گیرد که باشد چون سها زرد و نزار
هر چه جز درد است دوزخ هر چه جز فقر است غی ... هر چه جز بند است رحمت هر چه جز رحمت است عار
چون بدین هفت آسمان پوینده با تر دامنی ... چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار
عند سبب خوش سماع او جا و دان گویا بود ... دست برد از همسران خویش و ز اهل و تبار
ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا ... چون برون یازد کند در کام او چون خر فساد
تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع نیست فقر ... آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار
عشق بیش از مرد باید تا سماع آرد وصال ... عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار
مانع آید جان معانی را چو عقل آمد شیر ... نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شمار
در اوایل چار گفتستند بنیان جهان ... دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار
صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه ... زینهار ای خفتگان بیدار باشید از فرار
موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتند هم ... هر چه در اندر زمین و هر چه سنگ اندر بیار
کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه گاه ... ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار
چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل دون ... کو برد اندر رباط از بهر خر گندم بکار
گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق لطف ... کی هستلم باشدش جولان میدان عذار
غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد ... کز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال ... مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

۴۰

آتش چو نبات و سنگ و حیوان　　درّتش چو حقیقت سخنور
غواص چه چیز عقل فعال　　رخشان که به بحر دین پیمبر
علت چو سیاست فرودین　　از دست چو حرص خصم پیمبر
آخر چه هر آنچه بود اول　　مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کور　　بشنو بحقیقت ار نه کر
ای باز هوا است در ربوده　　از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجهٔ حرص درکشیده　　تا که چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توان دید　　مقصود خلاصهٔ مقشّر
از توبه و وز گناه آدم　　خود هیچ ندانی ای برادر
سربسته بگویم ار توانی　　بردار به تیغ فکرتش سر
دوریش کند ز راه ترتیب　　نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد گندم　　آنجا که نبود شخص نان خور
بل گندمش آنگهی ببایست　　کز خلد نهاد پای بر در
انجمله همه بدیده آدم　　ابلیس ننهاده زما در
در سجده نکردنش چگوئی　　مجبور بده است یا مخیّر
گر قادر بد خدا است عاجز　　ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال　　راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان　　در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا　　با دیو فرشته نیست همبر

در عزلت و ترغیب بر ترک دنیا فرماید

میرت از حرصست چون مور از شره همچو مار — پس بروز حشر بگزینند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک دید — چیست اینچندین نقار و نفرکی بهر نقیر

انقیاد آرار سلیمانی بحکم او از آنک — برنگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

برامید رحم او بر زخم او زاری مکن — کادولت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته کردن کرد آدم را آله — در چهل صبح آلهی طینت پاکش خمیر

چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار — نیست در خمیر تو چیزی نهان بکن بر خیر خیر

فاسقت خوانم نه عاشق ار چو مردان در سماع — ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر

این سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیست — تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

ازبرای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار — چون نکوخط نیستی زنهار تا نبوی دبیر

چونت عمرو زید باشد کارساز نیک و بد — در نشی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر

میر سیرت بر زبان جنبند پس در وقت ورد — یا مخوان خوضت امری یا مکن کس را امیر

باد ادا یا ک نعبد گفته در فرض حق — چاشتگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر

تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب — تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تا نید خدای — چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر

کوئی ای اسم تو باری کوئی ای فعل تو بار — کوئی ای مهرت مهنا کوئی ای لطفت هریر

جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای — کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علا — موقف خذلان تو تن را کدازد در سعیر

تیغها از سکر قدرت کند بود از سلیل — کلکها از شکر لطفت گنگ بود از صریر

هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع — هم ثناگویان همه مرغانت صف صف در صفیر

ازبرای هدیهٔ معنی و کدیه زندگی — بنده درگاه تو جان جوان و دل پیر

مشکستان درنافهاشان چون جگرشان خون شده … ازچه ازتشویر وشرم اندو زلف مشکبار
روی خوبش چون کری فتنهٔ جهانی بین ازو … فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شمت زلفین او کرد است چون باد بهشت … خاک را عنبر نسیم وباد را مشکین بخار
حسن وخلق ولطف وملح آمد اصول جوهرش … باز اصول جوهر ما باد وخاک وآب ونار
روی او اندر صفا وروشنی چون آینه است … بازروی من زآب دیدکان باشد بحار
من بدو چون بنکرم یا او بمن چون بنکرد … من همی او کردم واو من بروزی چند یار
ازلبم باد خزان خیزد که از تاثیر عشق … چون از آن دندان کژ خوش بخندد چون بهار
درمثل کویند مروارید کژ بنود چرا … کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او … کان نیابی در هزاران کوکب کردون کذار
درلبش چون بنکرم ازغایت لعلی شود … چشم ازعکس لبان چون می او پرخمار
هرکه روزی بیرضایش چهرهٔ زیباش دید … بخلاف از وی درآرد داغ بیصبری چو مار
او همی کاهد زنیکو عهدی واز خوشخوئی … هرچه بررویش طبیعت نی بیفزاید نکار
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی … هست بسیاری تبه تر عهد امروزش زپار
ایدریغ ار هیچ سنکستی درو بر راه او … کشتکان عشق پابندی قطار اندر قطار
لیک طبع عامیانرا ماند ازساده دلی … هرکه دامی راست کرد اورا درو بینی شکار
کو برین محنت باشد همچو بیدین بادروغ … که بر آن همچو ابه کردد همچو بدخو با لفتار
منکه جان وعمر ودل دربا ختم درعشق او … من که جان ومال ودین درعشق او کردم نثار
برچه من کس ناکسی را برکزیند هر زبان … اینت بیمعنی نکاری ده که یارب زینهار
جان من آتش همیکیرد که از دون همتی … هرکرا بیند همی کیرد چو آب اندرکنار
غیرت ازاکچون نارنک ده دل همتش … کر لبینه صد دلستی خون شدستی چون انار

۴۳

لاجرم کار رفد مهاشان و دمهاشان کنون
شاه را ده دوزخست و نعره این المفر

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر

گرچه این بی او تواند کارها راندن به تیغ
در چه او بی این تواند نامها ماند از هنر

لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر
ور برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست از از وز زالی گسلد
چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر

زیند و تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جانرا و دلرا گلشکر به گل شکر

از برای قوت دل را شکر با گل بهست
از برای قوت دین را شما باید کر

ای ز زیب خلق و خلعت سرو و گلرا رنگ و بوی
وی ز نور جاه و رایت عقل کل را بام و در

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آنکرده است دانی آنقدر

این فدا کوشش بنوشا کرد اندر هجر تو
و انفدا اگر چشم بینا کرد در هجر پسر

این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع
وان ز همت وصل نادیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن کوشش کاندر هجر او کردم فدا
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری از و آزاده تر

ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشک
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح
چون نکه گرد اندر و از ابره به دید آستر

گر نماند در دو گردی در میان نبود عجب
در دبر دار دشفا و گرد نشاند مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح
در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر

دشمنان بدجگر را که ببندند از گلوخ
دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر

در هری این ساحری دیدی بترک و روم شو / تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر
کرنه عرق منبر شستی در اشجار عراق / روح نامی ازه کشتیتی اندر هر سحر
کز سحر کفت تو دین را نبودی پرورش / دایکی این سحر کی کردی بتاثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب / چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو / باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
باد رایت بی تباهی باد نهضت بی حدوث / باد جاهت بی تناهی باد جانت بی ضرر
باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم / باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر / دی طعنه کنان کوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش / کر خنده شیرینت بخندد بشکر بر
بر دمک دیده عشاق زنی کام / هر که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارکیان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سمیت یک بدکر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار / در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر
امیخته صورت کر خوبان بر فتنه / از نطق و دهان تو عنان راالخبر بر
بنشانده بخواری خرد عافیتی را / زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب / من فتنه بر آن تافته و تافته کر بر
دیوانه سبی دارد در هر شکن و پیچ / آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یا رب که همی تا چه بلا بارد هر دم / ای جان بسر زلف تو بر جان بدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو / عمری بسر آورد م بر بوکت و مکر بر
کر با خبر ستی زبی روی تو هر شب / غیرت بری بر فلک خیره نکر بر

۴۵

ای آنکه که دولت و تایید تو در ملک
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
چون عصمت و تایید الهی سپر تست
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا
هر چند که بودی ز پس پرده او بار
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو
اینقوت بازوی ظفر ازلی آنست
ای از کف چون ابر بهاریت گه جود
گر ابر مدد یک دم از انگشت تو گیرد
ای ذات ترا از قبل قبله دلها
چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخزد بر
در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد
تا حشر ز نفر داد تو و یاد تو باشد
امروز درین دور دریغی بخورد هیش
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر
انگشت گزان آمده نزد تو حسود ت
دولت تو اند که گشاید ز سر زور

بر سوی خداوند فرو سوی بسته بر
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
گر بیهم دلاشوب تو باشد بخطر بر
بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر
با راست بطر بر عدوی روز نبشر بر
گر نعت تو حرز است ببازوی ظفر بر
آن آمده از خجل که از وی بحضر بر
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
تدبیر گر چرخ نپرورده ببر بر
آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر
گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر
نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
نقاش ازل نقش تو بر حس بصر بر
برده سفر انگشت گز آتش بسقر بر
از بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گفت دانا چون شنیدم امر شهر برخواستم ‌‌ رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار
چون رسیدم بر کنار دجله کشتی رفته بود ‌‌ بود نخلی هم که آنجا تخته زو شد برکنار
حلقه‌های آهنین دیدم برون آمد ز سنگ ‌‌ اندر آمد گرد چوب و کشتی شد پایدار
کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو ‌‌ آمد و بنشست تا که بر کران رود بار
گفت دهری شرم دار ای مرد دانا زین سخن ‌‌ حجتی آورده کاین کس ندارد استوار
گفت پس هر چه گوئی هست این عالم قدیم ‌‌ آن ز طبع است و هیولی نیست از اکردگار
آخر ای نادان کافر سیرت مشئوم دون ‌‌ می‌نه بینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم ‌‌ گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار
هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین ‌‌ در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار
در سه تاریکی نگارد صورت هر آدمی ‌‌ وانگهی بر روی پدیدآرد خط و زلف و عذار
صانعی باید قدیم و قایم و قاهر بدان ‌‌ تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

فی الزهد والعزلت فرماید

ای دل خرقه سوز خرقه‌ساز ‌‌ بیش ازین گرد کوی از مساز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص ‌‌ که بپایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته نبود ‌‌ بقناعت بدوز دیدهٔ آز
دل بپرداز ازین خرابه جهان ‌‌ پای در کش بدامن اعزاز
که چو قارون فرو شدی بزمین ‌‌ که چو عیسی بر آمدی بفراز
همچو خنثی مباش نر ماده ‌‌ یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست ‌‌ یا به پرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رد ‌‌ یا چو ابلیس شو حریف نواز

رخت برگیر ازین سرای کهن　　پیش از آن کایدت زمانه فراز

این خوش آواز مرغ عرشی را　　بال بگشای تا کند پرواز

ای سنائی همه محال مگوی　　باز پیچان عنان ز راه مجاز

همه دعوی مباش چون بلبل　　گرد معنی گرای نیز چو باز

همچو شمشیر باش جمله هنر　　چون تبیره مشو همه آواز

کاندرین راه جمله را شرطست　　عشق محمود و خدمت ایاز

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز　　تا نگردی از هوای دل براه دیده باز

زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق　　گر بسر مبیش ز کل کون گردد بی نیاز

نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق　　زانکه بیرون نیست راه او ز فرمان جواز

رنج عاشق باز کی گردد به دستان و فسون　　شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز

عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز　　گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز

ایدل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق　　دست ازین گلستان وصل معشوقان میاز

تا بوسف جان تو نازان باشی اندر راه جود　　عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز

جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخیئ　　در هوای عشق جانان پاکبازی کن بباز

یکزمان از کنج دانش وام تا وانی بتوز　　با خرد یک تک برابر مرکب همت بتاز

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد　　کام در راه حقیقت در ره مجاز

تا درون سوجان تو یکدم نگردد عود سوز　　خوش نگردی گر بوی دایم بر آنسو عود بباز

سر بنه در بجوذی چون آب و خاک اندر نشیب　　تا چو باد و آتش از پاکی برائی بر فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون　　کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای
تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش
به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز

باز کم کن چون سنائی بر سر شتی خبیس
تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز

ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو
کام در راه حقیقت نه چو مردان دست باز

ذکر ذم حرص و آز و مدح از باب بذل فرماید

در که خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار در کار خداوند جهان دار و بس

هر که او نام کسی یافت از اندر که یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی از حضرت او لا تمن
ور چه با معصیتی از در او لا تیاس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چه طاوس بکار است مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچه باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس

همره جان خرد و باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسنست جرس

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو ازانک
که چو بی پوست بود صاف شود خون عدس

عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خرس
نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی کرد کم آزاری کرد
کز کم آزاری کم عمر نیاید کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دسنی تو
که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس

جنگ در گفته یزدان و پیمبر زن درد
کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

السّتین ۴۹

سخن کز روی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول ز نسناس
چه ناس آمد بگو ای سنائی	ز خو گفتن ز هر نسناس چه هراس

در تنزیه حضرت ذو الجلال و تنزه جلال از جلال خویش فرماید

ای خداوند قایم قدوس	ملک تو نا قیاس و نا محسوس
قایمی خود بخود قیام تو نیست	بقیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بدور و شموس
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در نهاد قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرو	جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدانکه کس نخرد	بیکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج روس
خاک بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی یمین غموس
گردم آواره از مساکن عز	حل منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشته منم	نگزینم مقام جز ناووس
زاغ گر بشنود کند در حال	زین سخنها کرشمه چون طاوس
شد مقیم سرخس و اندر وی	همچو وزدی بقلعهٔ محبوس
ای سنائی بود که در غزنین	می ندانند شاه را ز عروس

در نکوهش اصحاب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید

ای جوان زیر چرخ پیر مباش	یا ز دورانش در نفیر مباش
یا برو نشو ز چرخ چون مردان	ورنه با ویل و وای و ویر مباش

التشنیع

چون

چون ز فردوس و ترس بایم دار / ورنه بیهوده در زفیر مباش

در ره دین چو بوحنیفه ز علم / چون چراغی بجز منیر مباش

چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست / جز ازین دایه سیر شیر مباش

مجمع اکبرار نخواهد بود / طالب جامع کبیر مباش

ور کنون سوی کعبه خواهی رفت / ره مخوف است بی خفیر مباش

با چنین غافلان نذر شکن / جز چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر / چون نکو خط نه دبیر مباش

با تو در گور نشست جان (نفس) و خرد / منکر منکر و نکیر مباش

پاس پیوسته دار بر در حق / کاهلانه بجه بکبیر مباش

خاخارت چو نیست در رهٔ او / پس در آن کوی خیر خیر مباش

همه دل باش و آگهی و نیاز / بیخبر بر در خبیر مباش

زیر بی آگهی کند زاری / پس تو گر آگهی چو زیر مباش

چون قلم هر دمی فدا کن سر / لیک ازین شکر بی صریر مباش

چون به پیش تو نیست یوسف تو / پس چو یعقوب بجز ضریر مباش

ایمنی بر نظارهٔ خلق / در سخن فرد و بی نظیر مباش

ور زحیری ز سغبه گفتن / گفت بگذار و در زحیر مباش

در هوای صفا چو بوتیمار / دردت ار هست کو صفیر مباش

با قرار است نور دیدهٔ سیر / چشم سر کو برو قریر مباش

شکر کن زانکه شرع و شعرت هست / خرت ار نیست کو شعیر مباش

گرچه خصمت فرزدق است بهجو / تو بیا داش او جریر مباش

٥١

٢ الکاف

[illegible]

گرده شیران حضرت تو مرا سر زده همچو گاو آب آهنگ
گر بنیایم به مجلس تو همی از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که توئی از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شگفته است از آنکه بشکیبد از چنان طلعت درخشان فرهنگ
گر پی عجز دید کان خفاش نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سگ باشد که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنک روی تافت چشم بر پشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تو است خوش مپاس سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت ما نه چون بدیدی عجایب ارژنگ

در بیان کشف سبحات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لا یزال گوید

مقدسی که قدیمست از صفات کمال منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واجد اندر مجد تعزز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون نمای بحر لقایش بداده فیض وصال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال
نه اولیت اورا بود که اول نه آخریت اورا نهایتست مآل
نه هست حد ثانی ورا بود منزل نه در مشاهد قربی جلال اوست جدال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم نهاده قهر قدمش بپای عقل عقال

کند

المیم ۵۳

کند سجود وی ازجان همه مکین و مکان ... کند خضوع کمالش همه جبال و رمال

بعزتش بشتابد بهار در جوششش ... بامر اوست روان سیل و جلهٔ سیال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف ... مسبح است مر او را چو ابر و برق ثقال

گشاده اند زبان در ثنای او مرغان ... چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال

مدبری که ندارد شریک در عزت ... معطلی است بر او وجود عقل فعال

ز قدر او شده کوه گران چو حلقهٔ سیم ... ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ دال

نهاده در دل عشاق سرهای قدم ... چگونه گوید سر ازل زبان کلال

هر آنکه شربت سبحانی و انا الحق خورد ... بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد ... نهاده است بپایش هزار گونه شکال

ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون ... مراست جام وصالش همیشه مالامال

به نغمهای مزامیر عشق او مستم ... شراب وصلت دایم مراشده است حلال

چو بوی گلبن او شنوم بباغ ازل ... شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال

ز خاک معصیت ار ابر رحم بود مشتی ... چو خاک درگه اویم نباشد ایچ وبال

ز رهروان معارف منم درین عالم ... بود مرا خصایص درین هزار خصال

بجان جان دهیم از جان و دل همه شب و روز ... صلواتها و تحیات بر محمد و آل

در میلاد طبیعت و توار سجیت بسفر دار السلام و زیارت مشاهد ائمه هدی اناثم و حج بیت الله فرماید

کان آمد که با مردان سوی میدان شویم ... یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم ... خانه پردازیم و سوی خانهٔ یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل ... بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

کار با بار مذلت کرد این مسجد دویم ... گاه بار حسرت غریبی نزد ان ویران شویم

چون رخ پیری بنسیم از پدر یاد آوریم — همچو یعقوب پسر گمکرده با احزان شویم
باشد امیدی هنوز از زندگی باشد وصلی — آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت آرزو چون بر دل همی صورت کنیم — ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان — بیجمال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم — ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما — ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم
همرهان ما سرخروئی چون بیش ما سبب — ما بزیر خاک چون در پیش مه کتان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می آئیم باز — ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم
نی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع — هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
رو که هر تیری که از میدان حکم آمد بما — هدیه جان سازیم و آنکه سوی آن پیکان شویم
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند — ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم
چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شدیم — چون بدو دانا شدیم آنکه ز خود نادان شویم
گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان گو مباش — این شرف ما را نه بس گر تیغ او قربان شویم
این سفر بستان عیاران راه ایزد است — ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دولتند — ما ببوی جرعه مولای این مستان شویم
نام و بانگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم — تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم راست — چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم
بادیه میدان مردان است و ما نیز از نیاز — خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی — چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا بر افشانیم سر — یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

کبت کاشتم اندر زمین دل بطمع ... بجز کبت نیاورد روزکار برم
زبان حالش با من همی سراید نرم ... که سر بکردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان منخرید و مینالید ... منال کفت عنا دیده باز کن بخرم
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد ... چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وکر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل ... ز مکر دشمن باطن چکونه بر حذرم
عجب تر آنکه زبهر دو روزه مستقرم ... بطوع رحمت خود سال و ماه در سفرم
زسیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام ... ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم انکه برون پرم از دریچهٔ جان ... ولیک خصم کرفته است چارسو مفرم
زدام کام نپرم برون چو از دنیا ز ... همی برند بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینهٔ نوح ... زهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورشش دریای بیکران از موج ... بجان از آفت این آب و باد پر خطرم
دمی ز روح بامنم دمی ز نفس به بیم ... کهی چو افسر عیسی کهی فسار خرم
مکر بکاشتم اندر زمین دل بهوس ... ز دست عمر بآخر رسید در مکرم
ز روزکار توقع بمنکنم خیرے ... که خیر روی بتابد زمن که شخص شرم
بکلستان زمانه شدم بکل چیدن ... کلی ندادو بصد خار میخلد جکرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم ... مکر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل بر آمد که رخت بربندید ... همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم
کر از کمال بتابم چو خور ز جاه و ز اصل ... بسا زداختر بهر زوال باختر م
اکر ز مردی بر هفت چرخ پا سے نهم ... نه سر ز چنبر کردون دون برون برم
عجب مدار که از روزکار خسته شوم ... که او شرار شر است و من سپید سرم

نیست اندر هشت جنت کس چو او با قدر و جاه
نیست در هفت آسمان دیگر چو او یک محتشم

بر سر انچرخ گردون جاه او بینی نشان
بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه او بینی همی
شد بصحرا آفتاب و نور و ایمان از ظلم

رایت نصر من الله چون بر آمد از عرب
آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاک پای بوذرش از رنگ جهان نو در بهشت
وز زر نعلین بلال او به از صدر و سنم

همچو لا شد سر نگون آنکس که او را گفت لا
وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع
طارم کسری از او کسر و ز جاه او بخم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان
یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بوذر بد و هم قانتین مقداد بود
منفقین سلمان علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر جاه کاهش چاه دان
اندرین معنی بگو هرگز حدیث لا و لم

کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین
چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم

سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده اند
هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست
بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم

عالم ار هجده هزار و صد هزار است از قیاس
نیست اندر کل عالم با چو او یک محتشم

با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام
او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم

از ریاحین سعادات و گل تحقیق انس
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد
هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان
آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم

از جلال و جاه اقبالش خدای ذو الجلال
نام و پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جدا اگر زانکه نیزا سر از تن مخلاف
گر جفا بجیر متی کردند در بیت الحرام

در غنای طبع و استغنای همت خویش گوید

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس | نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم
مرا عشق فرمانروا اوستاد است | من استاده فرمانبر اوستادم
ببردم بتن رنج در کنج محنت | که گنج خرد بر دل او نهادم
هوا را نیم همنشین من که تا من | بشاگردی استاد عقل ایستادم
کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم | که پاکست الحمد لله نژادم
مرا بر تن خویش حکمیست نافذ | من استاده فرمانبر آن نفاذم
بهر حال و هر کار آید به پیشم | خداوند باشد در آن حال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم | بدانچم بود با همه خلق رادم
خدا ایست در هر عنائی معینم | خدا ایست در هر بلائی ملاذم
شب و روز غرقه در احسان اویم | که تا چیست احسان او بر چکادم
همه شکر او گویم ار زنده باشم | خداوند توفیق و خیر و دهادم
قوی چون قبادم بدارار قناعت | اگر چند بی گنج و مال و قبادم
بدانش من آباد و شادم بدانش | سپاس از خداوند کاباد و شادم

در خطاب بشاهین توس در حضرت قدس و فخر بشر امام اثنا عشر گوید

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم | ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم
مایه ده آدم توئی میوه ده مریم توئی | هم شهری زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم
دانم که از بیت اللهی شیری بگو یار دهی | در حضرت شاهنشهی بو القاسمی یا بو الحکم
ای نی پیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود | ایرا که چونان رخ بود نبود حدیثش بیش و کم
ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو | وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم
رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان | خلق جهانرا از جهان هم کعبه و هم صنم

بستان الهی جام را بردار از آدم دام را ... در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر ... وز جان جهانی کن دگر بنشین در دشاد و خرم
یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را ... دفتر بدر جبریل را انه لاکذا را آنجا نه لم
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری ... ای نور ماه و مشتری قیام را هستی قسم
نور فلک را مایه روح ملک را دایه ... بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از توم
امروز و فردا زان تست اصل دو عالم جان تست ... رضوان کیوان مهمان تست ارواح را داری خدم
کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی ... بر بازدین شهپر تویی ننوشته چون نامت قلم
هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد ... خونی بچشمت کشته شد ایمن از جور و ستم
ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو ... ای خلد را نعمت ز تو قلبست بنیامت درم
در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند ... در کوی صدق آسوده اند محرم تویی اندر حرم
از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا ... نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم
در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو ... هر ساعت از احبار تو بر زعفران بارم بقم
فردوس زان خرم شده است وز خرمی مفخم شده است ... جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم
چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان ... آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد رقم
دارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو ... نوشید شرب طوق تو زان بست بر جهرت علم
هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند ... زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم
در خواب جانش داده آب روانش داده ... بر خود دانشش داده چون گشت سوی جود از عدم
چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود ... بر چرخ نطقش بر شود روح الامین گوید نعم
بگشای کوی آنک قدم بر پای عقل آنک عدم ... بفزای عشق آنک حرم بنمای ردی آنک ارم
جان تکیه گاه ای عاشقان اندر هوای عاشقان ... بر تکیه جای عاشقان شعر سنائی کن رقم

شبستان مقامت قاب قوسین | در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چون تو مهتر | رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد | نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود | سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری | میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند | نیامد مر ترا یک مرد محرم
تو نی زهی اقربا درویش امین | تو لی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن | شفاعت مر ترا باشد مسلم
ترا دانند زیف و زال مجنون | گهی ساحر گهی کاهن منجم
تو آن بودی که بودی و نگشتی | ز مدحت شادمان رنجور از ذم
ندانم در عرب یک خام کو را | نبود است از برای دینت ماتم
روانت را همه جام پیاپی | سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردی | تو داری پهلوانی چون عشم
تو آن شستی که بر گردون دو نیمه | کنی مه را زهی برهانت محکم
بنوک تازیانه بر فکندی | نهاد گرز افریدون و رستم
بزنجیر اندرا زند و فروشند | هر آنکو هست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود از شفاعت | بدیدی تا بساق عرش بلعم
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت | ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا باید تو باید بر زبان بس | سنائی گردد از یاد تو خرم

در تعریف ذات و عد اسماء و صفات فرماید

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو	امر و نهیش را کنم اظهار استم نکتمون
در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه	تا چو حیوانی نگویندت فهم لا یعقلون
ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری	بگذر از دنیا برون الا و انتم مسلمون
ور بجهد از زحمت اشکال حسی بگذری	در مقام قدس گویند انهم لا یذکرون
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی	در مقام قرب بار و جانیان ما یشتهون
کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین	نفع او اندر درخت و کوه مما یعرشون
عجز تو در ذکر فکرت را تو عجز شود	گر ز عجز خلق گویند انهم لا یعجزون
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری	تا بدوزخ ور نگویندت فهم لا یؤمنون
توشه از تقوی کن اندر راه مولانا مگر	در رهٔ عقبی نگویندت فهم لا یتقون
شاکر انعام حق باش ای سنائی روز و شب	تا چو بیشکران نگویندت فهم لا یشکرون
دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی	گوید او را بهر امرش یفعلوا ما یؤمرون
هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو	هم تو اندکفت در کورت وهم لا یحزنون
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین	آید اندر نامهٔ عمرت وهم لا یظلمون
ای بعلم و عمل شادان درین دار فنا	گفت همچون عالمان عالم فانا عالمون
شو بخوان التائبون العابدون الحامدون	السائحون الراکعون الساجدون الامرون

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن	رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر	یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن
هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان	هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب	چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن

النوع

در ذم و نکوهش ...

گر همی خواهی که پر بارویت زین دام گاه
بار معنی بند ازاینجا زانکه در صحرای حشر
باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خرد
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
بارنامهٔ ما و من در عالم حس است و بس
از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک
این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشد
با دو قبله در رهٔ توحید نتوان رفت راست
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت
چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق
چرخ گردون این رسن را میرساند تا بجاه
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب
شمع دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست
مژه در چشم سنائی چون سنائی با دتیز
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن
ور شعاع شمع تابان بیخبر باشد لکن
چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
چون درون پرده رفتی این رهی گشت اهرمن
گر برین پوشش بمیری هم تو ریزی هم کفن
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
آنجهان رست از عقوبت اینجهان جست از فتن
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
گر همی صحراست باید چنگ در زن در رسن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد ختن
هرچه جز دین مردگی هرچه جز سنت حزن
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

٦١

[illegible]

بنه یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس — تابوی تاجور و پیش رو تاجوران
خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند — بیخرد وار بزی تا نبوی سر دگران
کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل — وای پس بر تو و آباد بر این مختصران
طالع فاجری و ماجری امروز قوی است — برکا مروز بر آنست بر آنست بر آن
هر که پستان میان پای نهاد او در ایست — نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که لوزینهٔ شهوت بچشیده است ز پس — نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
انکه بوده است چو گردون بکه خردی گوز — لاجرم هست در اینوقت ز گردون پیران
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند — داری این مایه وگرنه خر ازین کلبه بران
پیر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد — جهد کن تات نه بیند فلک از بی پیران
شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود — چون شدستند همه بی گهران با گهران
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال — پیشش از چشم در اطراف ممالک مپران
معنی اصل و فا تیر مجوی از همه کس — زانکه هستند عیبستان و فا بی ثمران
اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب — که سر راه برانند همه راهبران
بیخرد وار بزی شاد در اینوقت ز بخت — گوی اقبال ربودند همه بیخبران
بچنین قول و چنین فعل که این دو نازاست — رشکم آید همی ای خواجه ز کوران دگران
چون سرشت همه رعنائی و برساختگی است — مذهب خانه خدا از تو چون مستقران
پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون — همچو اهل تو دون باش نه از مشتهران
عاجزیت از شرف باید ری بود ار نه — دهر و ایام کیست دیدی چون بظفران
هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد — سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران
پای کی داود با صحبت تو سفله و دون — چون نه خیره سر و در نسب خیره سران

دست در گردن ... ایام ... از عقل [illegible]
[illegible] نظران
دین فروشیم چو ایقوم چو این می نخرند
[illegible] از صنعت و فضل دگران
[illegible] خبر از فرهنگ
[illegible] همه ره روش با خطران
عزت خویش ورای فلک و عقل نهیم
که برون فلکند از ما [illegible]
خود چه باشد فلک [illegible]

[illegible]

آنچنان قاعده سازیم زشادی که شود   از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران
هیچ تاوان نبود درد و جهان بر من و تو   چون بر این گونه گذاریم جهان گذران
خام باشد ترشی در دل و شهوت در دل   چون بود کیسه پر از سیم و جهان پرشکران

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن   بصحرا در نگر آنکه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی   بدانش جان پرورنیک پر از علم رؤیا کن
مشو گمراه بیچاره چنین اندر ره سودا   چراغ دانشت بفروز و آنکه رای سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی   براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت   بنقش مهر مستیهای حسی صورت لا کن
سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد   چه حرف لا اله گفتی به الا الله مبدا کن
سلیمان وار دیوان را مطیع امر خود کردن   نشین بر چتر بلقیسی و چتر از پر عنقا کن
چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر   پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحی وار دعوی تو نینوشند اگر خواهی   یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن
ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی   نخست از پرده بیرون آی و پس را ملاقا کن
چو عیسی گر همیخواهی که مانی زنده جاویدان   ز احیائت بساز اموات و وز اموات احیا کن
امیدار عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا   دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن
بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر   چو آمد حشمت و نعمت ز رغبت قصد ما وا کن
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی   ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن
ز اول داد خلق از خود بده آنکه ز مردم جوی   بفر و افر اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر   بدانش جان کو یارا تو بچون زهره زهرا کن

٦٣

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تا کند قصر رشید ربع او اطلال دمن

بگذر از گفتار ما و من که لهو است و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالی است جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن

کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی‌معرفت
کی شناسد قدر مشک آهوی حر خیز ختن

ناسزا یا نزا ستودی بیکران از بهر طمع
گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر
منکری تا چند گو نه رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش
نه کم است آن کان که گنج بهشت ذو المنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
راحت و آرام دل بنهاد جز در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
با علی بیعت کنی و زهر باشی بر حسن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا
گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نشنود و نپرستید دو معبود را
هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک وطن

خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

تا ز دنیا کی شود با از عقبی مجتمع
رنج حرث و زرع چبود پیش نسرین یاسمن

از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد
تر پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق و معنی گر همیخواهی که بینی مرد وا
سوز دل بنگر یکی هر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا
نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن

ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف بدی
دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن

صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز گرد
رایض استاد و اندیشه زاغ از زغن

انکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی
چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن

سلوت او خلوتی اندر نهان — دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه فتنه باز — با فلک از جذبهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده از اقلیم تنگ — تا بنهان خانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه کنج سپهر — در صدف گوهر روحش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل — در کنف نکتهٔ نظمش مبین
با نفسش سحر نمایان هند — در هوسش چهره گشایان چین
اول و آخر همه سر چون عنب — ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده بدستش از آن — داده بمریم زره آستین
نظم همه رقیه دیو خسیس — نکتهٔ او زادهٔ روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب — از نکت رایش او وزان خرین
با دل او خاک شال نیال — با کف او سنگ نگین تکین
حکمت و خورسندی و دینش نشست — تا چکند ملک مکان و مکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن — خاک عجم را پسر آبتین
عافیتی داری و خرسندئی — اینت حقیقت ملک راستین
گاه دلی گوید هست و چنان — گاه عدو گوید هست این چنین
اوز همه فارغ و آزاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است بر اعداش هیچ — چشم ندیده است بر ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم ازو — کو ز اثیر آمده او از زمین
خشمش در دین چو زبهر جگر — سر که بود تعبیه در انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود — آتش ابلیس بکبرش قرین

۶۹

بدین چوکان مدارا کن وزان میدان بکافانی
زخود تا گم نکردی باز هرگز نیست این حکمن
نه سنید بود گر هستی شبی گمشد درین منزل
تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا کر اندازی
خبر با دست بر پای اثر خاکست دور از روی
تو موسی باش جان پرور که پیش منبض اعدا
تو صاحب سرکاری شو که هرچیت آرزو باشد
نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
سلیم و بارکش میباش تا عارض بر وزدین
گزین دریافت سر دل این در کوی تاریکی
همه در داست کار دین همه خونست راه حق
ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد
اگر بر عقل حرب آید یقین دان کان گمان باشد
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور
همه دا داست بیدادی چو تو در کوی دین آئی
چو بو تیمار شو در عشق تا پیوسته ره جوئی
اگر خواهی که تا دانی که از دریا چه میزاید
چو نور از طور میتابد تو از آهن کجا یابی
اگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت
مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین هامون

چو این کردی و آن دیدی شوی چون کعبه سرگردان
که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
رسید آنجا که زو ناحق گمانی بود کمتر زان
پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چار ارکان
نظر راهست بر منزل عیان زان باش چون عیان
به بدمستی بزم اندر ز چوب خشک ده ثعبان
همه آراسته بینی چو یازی دست زی ایمان
چو کردی قبله دین را ز بد و ترس آبادان
کند عرضه ترا بر حق میان زمره نیکان
وزین بشنو دبوی جان برون از آب و گل سلمان
ازین در آسمان گردان وزان خون خلق قربان
همه با عیاری بر بیهن تا چون بود میزان
وگر در شرع افزاید گمان برکان بود فرمان
سکندر را ز ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه شاد نیست عمخور دن چو دانی زیست در بحران
چو بلبل بر امید وصل منشین هشت و نه عریان
بهمت راه بر میباش بر امید گشتیبان
برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
اگر زین در فرومانی بمیری در بن زندان
که گمراهی برون آئی بسی گمره تراز هامون

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی ... نه بر تقریر حرف آید معانی رایت فرقان

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل ... شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان

هر آن که اندر سماع آید همه عقلش هدر گردد ... هر آنکه اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان

ولیک از کار و بار این اثر باید جهان دل ... بلی در ذکر علم آن شناخر اندیسی حیان

جگر با خون شود یا لود تا باشد گزین معنی ... خبر باید مگر یکدل شود در آسمان پران

چو جای این هوس باشد که بگذشت انهمه لشکر ... پی مرکب رها کردند ناپیدا بود پنهان

خرابی در ره نفس است و در سیل طریق تن ... و گر در حصن جان آئی همه شهر است و شهرستان

بهشت اینجا بنا کرده است شدادانی شادی ... خبر زانخانهٔ خرم که میآرد یکی اشتربان

ز هول سیل عالم پر شد و ایمن لب کشتی ... ز روح نوح پیغمبر شده بیقوت دین کنعان

سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر ... ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان

چه راحت است ای سنائی اینکه با مرغان خود یکدم ... خبر گوئی و جان جوئی بلا خواهی تو بی امکان

بگرز آواز مرغانت نداند کس جز این سید ... که فخر اهل ری او است و تاج صدر اصفاهان

امینی رهروی کو را رضا گوید در دنیا ... از و راضی رضا در حشر و با او مصطفی همخوان

در تجدید توحید حضرت باریجلت عظمته علیه الکاتب گوید

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون ... ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان ... تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من تشکی با نظم آرم ... علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری ... نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون

هیولا چیست الله است فاعل وین همه آنند ... که رنج بار بر کاو است و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سر بیضهٔ مرغی ... چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

اگر چون خداوندی که اصل هر دو عالم را | بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را | پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون

خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را | جناب فضل او مأمن عذاب عدل او بیچون

همیشه بود و بیابد همیشه باشد او بی شک | تعالی ربنا میگوی و میدان وصف بیچون

کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل | صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون

همو بخشنده دولت همو داننده فکرت | همو دارنده گیتی همو راننده گردون

که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش | که رویاند همی جز وی ز خاک تیره آذریون

صدف حیران بدریا در دو آن آهو بصحرا بر | رسیده دو او رسیده هر دو در دریا و در هامون

که پر کرد او که آگند از گیاه و قطره باران | دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون

سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب | که می گردند بر یک دو در پشتا پشت چو نطاحون

همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان | چه صابون از چه از خز نو خز نو از صابون

چنین پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان | ثمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن | که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کالعرجون

که بندد چون خزان آید هزاران کله ادکن | که گرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون

دو آب مختلف را متفق باهم که گرداند | بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون

پس آنگه نطفه گرداند و زو شخصی کند پیدا | مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون

یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز | یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون

یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی | یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون

یکی را از بلاساغون رساند در بری روزی | یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون

بزرگا پادشاگوست کز یک آب یک نطفه | پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت	شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن
گر نبودی زخم تیغ و تیر تو اندر راه دین	دین بپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی	کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن
مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان	پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر	ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن
کهتران را سزد گر مهتری دعوی کنند	ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن
هیچ کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود	کو بمیدان خطر سازد برای دین و طن
راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد	آنهمه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب	طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن
پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش	برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین	همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن
ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ	کاه گشتی در زمین گر کوه بودی کرگدن
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان	تختهاشان تخته کردی جامهاشان را کفن
این جلال و این کمال و این جمال و منزلت	نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن
هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان	هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن
روی جنات العلی هرگز نه بیند بیخلاف	لایزالی ماند اندر نار با کرم و حزن
گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب	گر نبودی رنگ رویت گل نبودی در چمن
چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان	هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن

ذکر صنع ایزد که با غرور و فخر جهان عشق و فقر فرماید

ای دل اندر بند عشق عقل را تمکین مکن	محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر	ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن
غیرت ادبارش را درکوی او کردن ببند	خسرو ایام را بی روی او تسکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی	دل اسیر آمال آن و ملک این غمگین مکن
عشق ما زاغ البصر کوئی ترا شد رهنمای	صاحب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون الم نشرح شنیدی رب یسر لی بگوی	چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن
رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز	لا تذر او واعفی گر بشنوی آیین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا	چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز	ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است	در از اینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن
دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز	چشم سر زاول بدوز و آن راه را این وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن	گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن	شهریار و شاه هندی بندگی تکسین مکن
که ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران	شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم و دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا	جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز	آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح ضال الامة و امام الائمة علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه التحیة والثناء گوید

دین را حرمیست در خراسان	دشوار ترا بمحشر آسان
از معجزهای شرع احمد	از حجتهای دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت	پیوسته درش بشیر غفران

بی نام رضا همیشه بی نام	بی شان رضا همیشه بیشان
با نفس نبی که راست باشد	چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد	بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب	چون او سزد از خدای جهان
ای مأمون کرده با تو پیوند	وی ایزد دلبسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند	و آن پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مسند	درنده شده بچنگ و دندان
از آنکه ز پیش تخت مأمون	برهان تو خوانده بود بهتان
یا ورد جحود منکرش را	اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله	و ز معتمدان دین و تایان
کس نیست که نیست از تو راضی	کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد	بیتست مرا عجب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده	کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهرت ایمان	پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست	تا کفر نگیرد م گریبان
اندر ملک امان علی راست	دل در غم غربت تو بریان

ذکر نصیحت سالکان طریقت و مالکان حقیقت و ذکر اصحاب وسعود و امر با علو [illegible]

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن	فرماید	پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود		بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن		تیر گرشست قضا را هدف جان داشتن

گر خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا	زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تنت را	طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن
بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را	صورت تخییل هر بیدین برهان داشتن
تا کی از کاهل نمازی ای حکیم رخصه جوی	همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها	پس دل اندر هرزهٔ فرعون و هامان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاسهٔ	عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن
دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن	نوح و کشتی نی و در جان عشق طوفان داشتن
فقه نبود کردن رخصت گشتن از ترد امنی	فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن
از برای سخن دعوی و معنی روز عدل	صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن
هر کجا شیر یست خود را چون شکر بگداختن	هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا	چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن
عقلا ابر تماشا گرد سروستان غیب	همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن
چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن	چون بجوئی علم دانی چیست کیهان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن	دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن
چارپائی نبیدم عیسی مریم تاختن	چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن
آفتی دان عشوه ده اتر شرع آموختن	فتنهٔ دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی	جد دا ایمانکم در دیدهٔ جان داشتن
از برای پاکی دین در سرای خامشی	عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن
عشق نبود صبر را داروی صبر آمیختن	عشق چبود ذوق را همدرد درمان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل	ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن

دوزخ آشامان بداندیشان و ایشان کاملان — این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا — تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن

تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول — مسئله تخییل فلان یا قیل بهمان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در باد و نان — از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون برون آیند و کوئی گوی شو چون این و آن — از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین — از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست — هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

بر که خندد لبس خضر چون با شما بینید سهی — کور کس در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون نه از راه صدق و صفوت نزد من آید نزد شما — صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع — که دل اندر دین و که دستی در انبان داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را همیم — رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق بزهی تا نگردد بر تو خوش — در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار — خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت از دیوان نجوئی پس ز دیوان دور شو — باز هل همواره دیوان را بدیوان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس در بلا — شعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا — زشت باشد بهر نظم حسان داشتن

ورت خورسندی در بمنزل ولی نعمت بود — رو که چون من بی نیاز زیرا فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک — خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش — توبه باید کرد ازین خسار رخشان داشتن

یطبع زی چون سنائی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

در شکر خواب رفت فتنه از و
از سراندیب تا بقسطنطین

دولتش بر کسی که چشم افکند
نیز در ابروش نه بینی چین

تا بجنبید عدل او بکریخت
فتنه در خواب و ظلم در سجین

بر گرسنه چو زاغ شد در خشم
چون سه زاغ مخلب شاهین

بر برهنه چو سیر کرد از رحم
چون تن شیر بچه شیر عرین

بر فلک نور پاش رویش بس
چون قمر را سیه کند تنین

در زمین کارساز جودش بس
چون زحل در کف آورد شاهین

چون گل از نم همی بخندد ملک
تا گرفت از جمال او تزیین

تا نه بس روزگار چون خورشید
خاک زرین کند برای زرین

ای ز فر تو دین و ملک چنان
که جهان از رود فرودین

حق گزیدت پی صلاح جهان
حق گزین کی بود چو خلق گزین

خاکپایت همی بدیده برند
همه دارند کان خلد برین

ای ز چاه جهان ببام جهان
مترقی بجذب حبل متین

ای مفرح جهان جسمی را
از تو روح رهی چرا است حزین

چشم دردم را مبند از عز
چشم بندی ز آفتاب مبین

دل گرم مرا ببار از لطف
گل شکرها بجای افسنتین

من نگویم که این بداست و لیک
من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه کس ننهد
قرص خورشید و خوشه پروین

گرد اکرام خود خلیل و لیک
نخورد جبرئیل عجل سمین

تا نوای خضر عصر در شهری
بنده را غول همره است و قرین

کرچه

گرچه صد گار داشتم درمرو	لیک بهر تو رفتم از غزنین
چرب و شیرینش آنکه برخواند	بکتابی دو وابت از والتین
زحمت ره چگونه خواهد بود	هر کجا رحمت قبول چنین
حق بدست من و من از جهال	در ملامت چو صاحب صفین
بحمد الله که نیستند این قوم	در حریم قوام حرمت بین
زانکه ناید قوام باری هیچ	از کسان اجل قوام الدین
همه هم صورتند و هم سیرت	همه هم نسبتند و هم آئین
من ندانم کیم درین درگاه	خلق در شاد و ینده و من غمگین
این چنین دو سلتی مرا چو باین	من گریزان چو زوبع از یاسین
آری آری ز ضعف باشد اگر	کرد دو شیره کم تند عنین
من چه دانم کمال حضرت تو	خر چه داند جمال حور العین
صورت ار با تو نیست جان با تست	عاشق بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جوئی رنج	دم آدم ترا چه خولسی طین
دُرِ شاهان تراست آنچه بماند	صدف استان بمان بره انشین
مهر چون عجز شب پرک دیده است	گرد روشن کرد نکیرد کین
گر چو از خوی بنده گرم شود	خواجگان عجول گیر اکین
همه صفرای خواجگان ببرد	ذوق این قطعه ترش شیرین
تا ز روز و شب است در عالم	مادت سال و ماه مدت بین
مادت و مدت بقای تو باد	رفته و مانده شهور و سنین

در تنبیه شاربان در جستجوی عرفان و طالب طریق ایقان فرماید

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن	گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چو نخیزد و کردی اندر مستراح از بهر خور	نحل وار از بهر خوردن رویکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر مچه	تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
گر ز پیری زانوا ز سر بر گذاری چو ملخ	زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا	کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داری بر ران
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل	گر خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وار نه	کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب	کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان	تا شود کوه سرشکت چون سرشک ارغوان
گر بود چون سرو سر سبزی و پیروزی ترا	در کمر بندد کلها همچو نی پشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر	بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش	آنچه باقی ماند از عمرت بسر ور در زمان
هر بقا کان عاریت دادند بچندی ترا	چون نباشد باقی ای غافل بجز نا سفیدان
گر تو باشی مهربان در پند و حکمت بشنوی	کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

ممدوح این قصیدهٔ فریدهٔ معلوم نیست

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین	آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند	زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال	روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان	خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد	زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

٨٠

نور رخسارت [illegible]
از برای طلعتش [illegible] این شمس مبین
ای صفات [illegible]
تا م او در [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
زین سبب [illegible]
وین علم زن با قلم گر تو باشی [illegible]
وین قدم زن با قدم گر تو باشی [illegible]
ای گلستانی [illegible]
جز نکالش [illegible]
اژدهای [illegible]
[illegible]

هیچ بیرون نیست کار اینجهان از ننگ و ما … رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یکزمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش … پس عوض بستان تو دیو را هزاران حور عین
دلچو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا … الحکی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهر زیبا و نازیبا مر او را باطنی … از درون چون سرکه باشد و ز برون چون انگبین
شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر … پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این
روی چون طاغوت و اندر زیر انطاغوت طمع … آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین
از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی … به بود زین آبروای خواجه آب پارکین
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا … در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس … شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی … طیلسانست انکه داری یا پر روح الامین
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه … رو بر سید شو و از خوان ادنان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله تمیش انکه هست … آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
انکه اندر حق و یکرنگ بینم در جهان … خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی پوستین
انکه ناید کر بدست آیدش بر پا شد همه … کنج باد آورد ز استظهار میر المومنین

این قصیده را در ستایش نجم الدین قاضی حسن غزنوی فرماید

دی ز دولتسنگی زمانی طوف کردم در چمن … یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
بیطرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا … بید بن خندان درخت و بیزبان گویا چمن
سوسن آنجا بر دو دیده تا میان سرو بن … نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا … قرطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمابی سمن
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر … شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

سوسن آزاد و راهبی که بی تائید اصل — لنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در یکدهن

شمع دین را بین کو کز مان در یک مکان — در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

ایخطابات از دو معنی خود برون آید همی — گر چنین گویمت بحثی ور چنان خوانم مجن

اندر آنساعت که بهنامت ز دست دشمنی — زهر خورد و دوستان گشتند ازان دل پرحزن

زینعبارت گر لبش خالی نبودی در دهان — زهره خون گشتی وزان خون مشک زادی یاسمن

روضهٔ شرع معین الدین زبهر عزّ دین — از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن

بر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود — سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن

نسبت از محمود یابی داری زبهر عز دین — همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک — زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف — تو نیائی ناید از هر باد و وز هر پیرهن

گرچه در میدان قالی لیکن از زردی خرد — رفته جائی که بپیش آنجا نه ماگنجد نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب — گر نه بهر مصلحت بودی زمین گشتی زمن

شاد باش ای عندلیبی کز پی وصفت همی — مرغ بریان طوطی گویا شود بربابزن

گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار — چون پری پوشیده شد گو باش عریان پیرهن

جان ما آن جامه پوشید ز اوصافت کزو — با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گردنعل اسبت روز عید — میروم چون شمع سر پرنور و دل پرسوختن

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر — کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

ما و حتی عریان کجا ماند که گر شعر ترا — بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفن

تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ — تا نگردد شیر غرنده شکار پیره زن

شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و — ز خراسان چون تونی زاد است ز غزنین چو من

۸۲

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
یار کین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر
کافرم گر می تواند کفش قنبر داشتن

گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملکشه چون نمیداری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنگ خاره خون گردد همی
وندران میدان که نتوان پشت و پا ور داشتن

هفت زندانرا زبانی بر گشاید هفت در
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط نیست
جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن

پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک
جز بدانش خوب نبود رتبت و فر داشتن

در موعظت و نصیحت فرماید

چه خوی تو بر دوام چه سازی مدام و دام تو
از دوام خود جدا شو انگه دوام تو
لیکن مباد دوخته صد سال وام تو
چون بسته‌ای ... دگر در طریق عشق
وابست دوست از ره عشق بر تو جان
هرگز مباد کام تو مامور کام تو
خوف عاشقی نه ما بزن ... م تو
اکنون نشان عشق نگار زینه بجای مو
شد ... با الفت عین و لام تو
نقش الف شدی تو ز نخچیر چون زعشق
ای خاصه خدای بهم ... عام تو
ای عامه زیوم ده همه ... خاص تو
دل صد ... م دنیا م تو
لیکن از ... زعشق تو ... کبت

هرکه وارد اشنائی باهمه کرو بیان	تخت همت باید از عیوق برتر داشتن
زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد	دلبر عقلت چه سود انگاه در بر داشتن
قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی	ذو الفقار احمد اندر دست حیدر داشتن
شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع	چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن
دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان	تشنه لب جان در کنار حوض کوثر داشتن
هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون	بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن
وانکه را اندیشهٔ عقلی بود کوید طبیب	باید ایزا از خدا جستن نکوتر داشتن
خود ندانی کر نبودی جان نبودی تن نکو	نی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن
کرنتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک	تیغ هندی از کجا آورد کوهر داشتن
ناجوان مردی و بد دینی بود کزنا کسی	در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

ولہ ایضاً علیہ الرحمہ

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک	شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو
نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان	کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست	بر ندباد بر تو و بر ما حسام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده	برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
عشقت چه جوهریست که بی‌تو ترا مقیم	با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار از انکه در سینه‌ام مرا	پروای تو نمانده ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل که تو صورتی نهٔ	ورنه بدیده روفتمی کرد کام تو
لب محرم رکیب تو نامد که بوسه داد	زیرا نبود واقف وقت کلام تو

ولہ ایضاً

دلی از خلق عالم بی‌غم کو
بدون از غم عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید

الواقی

[illegible]

[illegible]

۱۰ بحر ۱۰

بجز در عالم تسلیم و تحقیق دلی پر غم و پشتی پر خمی کو
ز بهر عدت کورو قیامت ترا در چشم و دل نار و نمی کو
چو در نی بست تن ایمن نشستی ز دل در جان جانت طارمی کو
همه کوینده فتق و فجوریم ز هزل و ژاژ کفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن بکو تا چون خلیل و ادهمی کو
بعالم در فراوان سنک و چاهست ولی چون صخره و چون زمزمی کو
هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنکر ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اکر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بیر یاد دل ابغیی کو

ولله ایضا

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
کرد اکر معنی است این معنی همی خواهم ز تو کفت اکر دعویست با حق مر ترا کفتار کو
باستان معنی نبود آخر زمان معنی نماند ور تو کوئی هست ازین معنی ترا آثار کو
چون خلیوا ثند خلقان بر شده نزدیک چرخ داده آوازی بیاران کی سکان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمی باز کو ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
در طبیعت سست داری کو تفکر با فهم ور بکوی مرد مانی عقل عقل اوار کو
ور مجسطی وار عقلی داری از خط خطا تجربتهای فنون قتبه زنکار کو
راه با همره روی همره نکوئی تا کجاست دین اکر با یاد داری مرد مردا یار کو
ور بشرع سیدی آکاهی از سر خدای آب حنا بر تر بدو سنک بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی پای بر دندان مار و دست بر دینار کو

ولله ایضا

ولله ایضا

کشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون	چون نکه کردیم تا لب بود پر دریای تو
اید ریغا گر بدندی تا بدیدندی بچشم	هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو	وآن دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو
در بهشت از بهر خود بینی نباشد اینه	آینه سیمین بران آن جا بود سیمای تو
نیست امید سنائی در مقامات فزع	جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در ستایش بنیاد وجود خواجه کل موجودات حضرت رسول صلعم

ای گشته ز تابش صفای تو	آیینه روی ما قفای تو
با دوست بدست آب و هم آتش	با صفوت و نور خاکپای تو
با تو چکند رقیب تاریکت	بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف ز بیم فرو ریزد	از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم	تا لاف زنم ز روی درای تو
این آنم بس که خوانندم	خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت ایل تا	لا فی نزند ز تو گدای تو
این هژده هزار عالم و آدم	نابوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان	تا هفده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما	وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن	چه خشک و چه تر در آسیای تو
این دست که مر تراست در شوخی	اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی گویند	این دبدبه بر در سرای تو
من بنده زند کانی خویشم	لیکن نه برای خود برای تو

وله ایضاً علیه الرحمة

یک شعر سنائی از سنائی تو

[illegible]

٨٦

در ثنای اصحاب شوق و ارباب ذوق عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن صادق دیندار کو / یکجهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو

عالمی پر زو انحار است از خمار خواجگی / ایدریغا در جهان یک حیدر کرار کو

دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند / با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو

گرسیوی و رنگ گوئی چون کنم پس همچو گل / مهتر ایانی پر از خاک و سری پر خار کو

معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند / در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم / آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو

هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی / پس چو مردان یکدمت بی زحمت اغیار کو

طور هست و لن ترانی لیک چون موسی ترا / آن تجلای جلال و وعده دیدار کو

پیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار / گرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو

عمر و عثمان و بوبکر و علی بینم همی / از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو

در ره اهل هنر مزید عاشقی مرجانت را / آن انا الحق حسین و آن سر و آن دار کو

گر بجنت کرید و رخ رخت نهی پس ترا / سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو

هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان / چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤبار کو

بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک و باد / پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو

هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند / در دیار در دمندان یک در و دیار کو

زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل / لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو

رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام / گر گفتارت چون منی پس بر میان زنار کو

تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم / پس نشان طاعت بر روی چون دینار کو

طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار / اندران گلزار جانت را نوای زار کو

در مدح علی شیر یزدان

علی بن ابیطالب و اولاد او فرماید

سراسر جمله عالم پر ز شیر است	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند	زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است	ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است	حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشق است	ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است	ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است	ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است	ولی دردی چو ایوب بی دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است	ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است	ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیک است	ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب	ولی مرکب چو دلدل خوش ادا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد	ز مس هم زر نیاید کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را	ولیکن چون سنائیشان سنا کو

ولد ایضاً

ای ایزدت از رحمت آفریده	در سایه لطف پروریده
ای نور جمالت از رخ تو	انگشت اشارت کنان بریده
آوازه تو در هوای وحدت	پیش از ازل از ابد خریده

الهاء

لعل تو بسی بها شکسته ... جزع تو بسی پردها دریده
در زلف تو سیصد هزار زخم است ... در هر خم او بوسفی خمیده
در مجلس تو جبریل سامع ... بر درت مگس گیر بر تنیده
در رسته سنتت سنائی ... داده خرد و عشق تو خریده

در نصیحت و موعظه فرماید

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله ... طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید ... پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
انکه تو را زاد و مرد وانکه ز تو زاد و رفت ... نیست ازین جز خیال نیست ازان جز جله
خیز درین گورها در نگر و پند گیر ... ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
انکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو ... سلسلهٔ آتشین دارد ازان سلسله
تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاک ... صولت شیر عرین پیکر اسب و کله
زود کند او خراب پیکر این گوژرا ... هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود ... وین همه میلت مدام سوی وی و دلوله
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس ... مانه بمال ربا خانه سبو و غله
فرش تو در زیر پا اطلس و سفرنیج ... بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب ... کرده شکم چارسو چون شکم حامله
سعی کنی وقت بیع تا چنهٔ چون برسے ... باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
در دل شمشیر تیز گر بزند کاروان ... بر در دکان زند خواجه بزخم بله
در همه عمر ار شبی قصد بمسجد کنی ... گرچه بروی و ریا بر کنی از مشغله
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری ... روزه بمال یتیم مار بود در سله

زخم سنان او را اه کردی ای سنائی | هرکز کدام عاشق در وقت خه کند اه
خاصه تو کر سعادت داری ز زیر کردون | تعویذ و نوشدار و از مدحت شهنشه
بهرام شاه مسعود آنشه که خواند او را | بهرام آسمانش از سعد و مشتری به
چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد | دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

در تحریض و ترغیب طالب دین قویم و صراط مستقیم فرماید

و لا زین تیرکی زندان اکر روزی رهایابی | اکر بینا شوی زین پس بدیکر سر صفا یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لا انک | روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت کر کنی روشن بکحل معرفت زیبد | که دردش را اکر جوئی هم اینجا تو تیا یابی
جهان ایدل چو زندان وان و دریا پیش ندانست | اکر کشتیت نکدارد درین دریا فنا یابی
کر اینجا آشنا کردی تو با آفاق و با انفس | چو زین هر دو کذر کردی بدانجا آشنا یابی
و کر می کیمیا جوئی کز و زری کنی مس را | بترد کیمیا کر کرد تا زو کیمیا یابی
و لا زین عالم فانی اکر تو مهر بر داری | چو از قارون کذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بکذر که روشن کرددت برهان | مکر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی
تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه | بکن بزمان اکر خواهی که از موجش رها یابی
اکر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد | اکر روشن روان کردی مقر اوج سما یابی
براه انبیا باید ترا رفتن اکر خواهی | که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی
بقال و قیل کمراهان مشو غره اکر خواهی | که روزی راه رو کردی و راه رهنما یابی
بسوی تیه رو یکبار موسی وار اکر خواهی | که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی
حدیث الکلام و طور موسی کر همی خواهی | که بشناسی ز خود یابی ز دیکر کس کجا یابی
همان مهد و مسیح و خم نکر کوبی پدر چون شد | حکیمی کو بدین معنی طلب کن تا کرا یابی

الیاے

جهان

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را … که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیرید از چنین جانی کز و کفر و هوا زاید … ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین … که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان … جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد … ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این نه از نفستان درون جانتان روشن … ز خورشید است نز چرخ است جرم ماه نورانی

که گر تابید عقل کل نبودی نفس کلی را … نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

هرانکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان … گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی

نگردد گرد دین داران غرور دیو نفس ایرا … سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی

تو ایمرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون … ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان … چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی

نبینی غیب انعالم درین پر عیب عالم زان … که کس نفس نبوت را ندید از نقش جسمانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو … چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

کی آئی همچو مار چرخ ازینعالم برون تا تو … بسان کژدم بی دم درین پیروزه پیکانی

در کفر و جهودی را ز اول چون علی بر کن … که تا آخر چنو یابی ز دین تشریف ربانی

بجز خوشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن … پس انکه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی

درین کهپایه چون کردی بر آخور چون خر عیسی … بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی ور نه دانی چنین مزدور دیوان شد … وگرنه ارسلان شاهیست دین را نفس انسانی

ز سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو … سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر … بود ساسی و بیسامان چه ساسانی چه سامانی

۹۱

اگر بیدست و بی پائی بمیدان رضای او
به پیش شاه گوئی کن که ناید از تو چوگانی

دریره دل برند از بر درین صف سر برند از تن
تو دوکی و تسبیحی که نه مرد آن میدانی

فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون سندان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه میجوئی
بسوی خویش دردی گر بسوی خلق درمانی

اگرچه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه
در آن ساعت چه درمان چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرده است لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

پس از تو پاک و بغشی بسوی خویش پس چون شد
بنزد ناقدان نامت بنهره و قلب و حملانی

سماعست این سخن در سر دو اندر تیم تر از آن
هم اندر حسب المغنی ز لفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانی دارم
ازین تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مکن چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خر از نامش میان خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علمت گر ز سر دردی
نشینی در پس زانو و شور فتنه بنشانی

ور از زو اماندکی بادی برآری سرد پیش تو
نماند پیش او جنبش حزیر از خزیرانی

چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیش زمستانی

تو ای مقری بحکم خود درانگوئی کاهل قرآنم
که از گوهر نه آگه که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو
ترا گر جان بو عمری نگویم کاهل قرآنی

با خماس و باعشار و با دغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی

رسن داودت ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حقرا
تو چون زین خواجکی جوئی بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانست پر نعمت قرآن بهر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم درمانی

تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان
بدام خوبی و زشتی ببند ابی و نادانی

سبک رو چون توانی بود سوی آسمان با تو ... ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم بپوئی سوی آن بالا ... چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی ... چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی ... مگر نندیشی هرگز که این ره را کران بینی

وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از غربت ... ز دار الملک ربانی جنیبتهای روان بینی

ز حرص و شهوت کینه ببر تا زان پس خود را ... اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی

در امروز اندرین منزل ترا جائی زبان آمد ... زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوته کن ... چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

گر ار باش طبیعت را برون آری و دل زین پس ... همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی ... چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی

بحکمت ها قوی پر کن مراین طاوس عرشی را ... که تا زین دامگاه او را بساط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی ... که در وی رنگ و بوی گل چو خون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی ... که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج دُر دین گردی ز فیض فضل حق دل را ... مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی ... ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا چو نهی چو مردان عزم خدمت کن ... چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس ... بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال دردین باشد ... عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی

خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش ... که تا هر شعله زآتش درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر او را مال ده گوئی ... بسوی عیب چون پوئی گر او را غیب دان بینی

چو آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری | که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون | بروا تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را | همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند از اینها گر نشانی باز جوئی تو | ز چندان با دلحتی خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
بآن علت اولی سخن ران ای سنائی زان | که تا چون زاده ثانی بعت ای جاودان بینی
و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو | که کار پیران بهتر که با مردجوان بینی
حکیمی کز زکژ گوئی بلا بیند عجب نبود | که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
برای عقل و معنی را نوئی راوی و آیت کن | که معنی و آن همان باشد کش اندر دل همان بینی

در قطع تعلق از خلایق و پیوستن بدرگاه خالق فرماید

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری | چون نسازی فقر را نعل کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق | تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد برخ آن توقیع شرع | آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مردزی در راه دین با رنگ رعنائی مساز | سعتری از رنگ هر نامرد گردد سعتری
تا همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار | دیده در سرما کشا گر باغ دین را عبهری
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن | بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری
چیست چندین آب و گل را سروری کردن چو | آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل | چون تو اندر آشنائی عقل و دین در کافری
خلق عالم گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح | بان مکر خود را بنادانی مسلم نشمری
راست چون بکری بود کو داده عذره را ز دست | آب شهوة می برد ش آبروی دختری

94

اندر العالم بیابی محرمی مرجانت را | جز صفای احمدی و جز سخای حیدری

ای هوا بردل نشانده چیست از لا برآله | والله از یکدم ز الا الله هرگز برخوری

آنچه لا رد کرد تا دل برنتابی زان همه | خفتهٔ تو هان بده انصاف کردین پروری

گر هوای نفس جوئی از در دین در میا | یا براهیمی سلم باشدت یا آزری

تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشید | هم ببینی حال خود را مهرهٔ یا گوهری

خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم | تیغ نفرین خور و بر سر آتش از مستکبری

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر | ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری

مر مخالف را جهیدن هست باد همچنانک | با عصای موسوی خود اسب تازد ساحری

بی چراغ شرع رفتی در ره دین کوروار | همچنان باشد که بی خورشید کردن گازری

همچو لا بربند و بگشا گر همی دعوی کنی | هم میان و هم زبان را تا ز الله برخوری

رنج کش باش ای برادر همچو خار از بهر لنگ | زود پژمرده شود در دست گلبرگ تری

بود نوشروان عادل کافری در عهد خود | داد دادی باز هر مظلوم را از داوری

شاد باش ای مشتری کز فضل تو در نیم شب | کور مادرزاد خواند نقش بر انگشتری

چاکران دولت را گرم می یک روز عرض | این غریب ممتحن را اندران صف بشمری

در غیبت بمرگ و فناء صورت و ستایش عالم بقا و حقیقت فرماید

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی | گزین زندگانی چو مردی بمانی

ازین زندگی زندگانی نخیزد | که گرگست و ناید ز گرگان شبانی

درین زندگی سیر مردان نیاید | ور آید بود سیر السولانی

برانجا گدا ان پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی

به بستان مرگ ای تا زنده گردی | بسوزان کهن زنده باستانی

بیک روز رنج گدائی نیرزد	همه گنج محمود زابلستانی
بدانعالم پاک مرگت رساند	که مرگست دروازهٔ آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند	که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی	کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی	بدان جای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بارت که خیزد	ز جوقی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند	که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید	که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد	ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ بنود که بازت رهاند	ز درس گرانان و ترس گرانی
گرافتیده ده کرده است درس حروفت	نقش مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب ایزد ندیدی	بمرگ آی تا قلب انهم بدانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی	ز رشک لغتهای اینی و آنی
اسامی درین عالم است ارنه حاشا	چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد	ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد	نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان	وگر بدخوئی از گران قلتبانی
ببام جهان بر شوی چون سنائی	گرت هم سنائی کند نردبانی

در تهذیب اخلاق و اتصاف بصفت صفا و وفاق فرماید

ای سنائی بکله شو گرت باید سروری	در میان سروران تا با کلاهی بیسری

غزل

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل	زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری
برترای از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار	تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری
از دو چشم راستبین هرگز نخیزد گبر و ترک	شرک مرد از احولی دان گبر مرد از اعوری
در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است	حملهٔ باز خشین و پنجهٔ کبک دری
پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا	گز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری
گرچه در الله اکبر گفتنی تا با خودی	بندهٔ گبری نه بندهٔ پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست	پر برآر از واد و دانش بو که زو بیرون پری
ورنه مرکز کی توان کرد آفتاب راه را	از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گمشده است	آنچه از در بند گم کردی مجو از بربری
روی گرد آلود بزی او که بر درگاه او	آب روی خود بری گر آب روی خود بری
در صف میدان مردان چون توانی آمدن	تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری
خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل سان	تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری
نام مردم کی نشیند بر تو تا از روی طبع	چون زنان در زیر این سیلاب کرده چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن	تا در آید عیسی بکر و زه در دین گستری
تا ببندد نفس سخنگوی تو در درس هوس	ابن سکینی تو کز اصلاح منطق برخوری
وین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک	در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا خامشت بخشد بهشت	ستر ستر عاشقان عاشقان در پیش مشتی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا	تا بجان خامه هوس را گرد خواهی دفتری
زان صفاحتها چه سودش بود چون اکنون از حق	اخسئوا فیها شنید اندر جهنم بخسری
شاعری بگذار گرد شرع گرد ایرا ترا	شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو	گرچه خود را کور سازی در مسافت صد گری
هفت کشور دار و او من یک دری از عالمت	هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم	باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
بر تو هم آبی بر افشاند از اثیر دوزخی	از تو هم گردی بر آید از محیط اغبری
تو چو موش از حرص دنیا گربهٔ فرزند خوار	گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلو یک ره بپرس	کای گلو یک ره بگو تو خنجری یا حنجری
قابل فیض خرد چون نفس کلی گرد از آنک	از خرد در نفع خیری وایم و در دفع شری
پوستی در کلخنی اندر کشید ارکان تو	عشقبازی در گرفتی با دی و هم بستری
سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل	سیمبر را از سر شهوة همی سیمین بری
بی خرد گر کان زر داری چو خاک اندر رهی	با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری
از خرد پر داشت عیسی زان شد اندر آسمان	ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
استر ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس	کار او بودی بجای استری روغن گری
چیست جز قرآن رسنهای الهی مر ترا	تا تو اندر چاه حیوانی و حیوانی دری
با رسنهای الهی چرخها گردان تو	تن زده در چاه و کوهی بر سر کاه بری
چون رسنهای الهی را گذر بر چنبرست	پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری
از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی	کاینچنین کردند مردان آن رسن را چنبری
تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین	بر سر داری اگرچه سوی خود بر منبری
هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست	راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود	ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری
راستی اندر میان داوری شرطست از آن	چون الف زو دور شد دور بود نه داوری

که دست جوانمردی بدنیا بر نیفشانی — چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی
چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان — نه بینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی — نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
بدین همت که اندر سر همیداری سر اندر کش — سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نه بینی تا چه سوداست اینکه در عالم همی بینی — عزیز است ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی — بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایا می خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی — خمار این کند فردا الکمال خویش نقصانی
ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران — نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی
به پیش آدم شرعی بسجود انقیاد آور — گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

در سر زنش اصحاب دعاوی که خود را در کودار و گفتار حاوی میدانند

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی — وز عاید بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی
گر باطنت از نور یقین است منور — بر ظاهر تو چونکه ترا نیست صفائی
آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق — پیدا شود از هرچه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی — باطل شود ش اصل بچونی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت — بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان — کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجود متعلق بمجازی — وآن هست حصولش متولد زریائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند — هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آز شب و روز — وز دست هوا خورده بنا کام قفائی
بفروخته دین را بیکی کرده و کرده — پوشیده تن خویش بر نکی و عبائی

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی ... که بر باطلی با شدت استنادی

جمادیست این شوم دنیا که دائم ... ترا نیست الّا برا و اعتمادی

پس ای خواجه دعوی رسد الکسی را ... که معبود او گشته باشد جمادی

پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی ... تمنی کنی با چنین اعتقادی

ندانی همی ویحک اینقدر باری ... که جای دو معنی نباشد فوادی

تو گر راه حق را همجوئی اول ... طلب کرد باید سبیل الرشادی

زیادت بود مر ترا هر زمانی ... به اعمال و افعال خویش اعتقادی

پس از نیستی سازان راه سازی ... کجا بهتر از نیستی هست زادی

صلاح سنائی در آنست دائم ... شود در ره عشق بیچون سدادی

بگفتم صلاح دل از روی معنی ... صلاحیت این شمر اندر فسادی

شو از خود بری گز دیار حقیقت ... ترا بیتو حاصل شود انجرادی

نه بینی که پروانه شمع هرگز ... که بر باطنش چیره گردد ودادی

بری گردد از خویشتن چو سنائی ... کند او ز خویشی خود انفرادی

در ترغیب و تحریص بر نوع دنیا لکان طریق تحقیق و تعجب فرج بسوی عالم دیگر و بیان نعمتهای بی نهایت آن فرماید

بیا تا اهل معنی را در عالم غم بینی ... بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی

بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی ... ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی ... ز صوت و ذوق داودی همه جا نها خرم بینی

ازین زندان سلطانی دل و جانرا ذرم یابی ... ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی

چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان ... چه بندی دل برین ایوان که چندین درد و غم بینی

جهانرا سیرت و آئین چنین است ای مسلمانان ... که مردان حقیقت را درین عالم ذرم بینی

ز اینجا بهتر ی باشد ز اینجا کهتر ی باشد [illegible]

که اینجا صد هزاران جان نبینم صد ندم بینی [illegible]

ازین زندان خاموشان یکی را خرم دل [illegible]

ولیکن راحت و شادی تو آنجا بود [illegible]

[illegible]

یکی را بینی از دور او با وی صدق [illegible]

[illegible]

چو انان زبون بینی زمین و دریای خون بینی

جهان و الم هزاران بیش در زیر قدم بینی

نگاه ابر بودن اینجا لست بر سید ایمان نان

[illegible] مشکل بیان کرده [illegible]

[illegible]

[illegible] از نیک و بد [illegible]

در فضل کنند [illegible] بحضرت [illegible]

در بیان نصیحت اصحاب و غفلت [illegible]

غفلت [illegible]

[illegible]

دل از گنه بشوی چنان دان که روز حشر
ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت
طمع بقا چه داری معجون شخص تو
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
غافل مباش دان که از اندام بگور
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل
چون صدره تو بافته از پنبه فناست
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند
گاهی تو گلخنی را ببینی شده امید
خفته بزیر خاک نه لا بلکه گشته خاک
در روی خشت چهرهٔ خاتون خرگهی
دانی تو یا ندانی کز خاک ماهمان
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل
کرد فضول رخصت و تاویل کم دوان
بشناس کرد کار و نگهدار جای خویش
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شده است
هرچند صد هزار گناه است مایه اش
از رحمت خدای دلش نا امید نیست

پاکی دل به است که پاکیزه دامنی
ور صد هزار گنج بخاک اندر آکنی
باد است و آتش است و گل تیره منی
گر رود تنگدل ره و گیر میزنی
سازند مار و مور رفیق و برزنی
در کار و بار مردم در عالم دنی
در دل طمع قبای لعبت را چرا کنی
در تیره گی گور صحرای روشنی
روز دگر اسیر اجل گشته گلخنی
از خاکستان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی
داده عنان خویش بشیطان از ایمنی
بر دل نگار و گیر بحبات سا کنی
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
دین محمدی و طریق و معینی
پس همچنین سنائی غافل چرا شنی
هرچند کز عذاب سقر نیست ایمنی
کو مخطیست و مفلس و رب غافر غنی

احمد عارف ذکر که غزمعج کرده و بجهه نا ایمنی اوباز پس گشت حکیم این قصیده دیگر

۱۰۱

نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود ... ورنه داری استوارم بنگر اندر طبل و نای
حج بفریاد و برفتن نیست کاندر راه حج ... رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای
صدهزار آوازه یابی در هوای حج ولیک ... عالم اسرار نیک داند های هری از های های
رنج بردی کشت کردی آب دادی بردرو ... گرت دولی از حسد خامی در آید گو درآی
گو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو ... گو یکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای
جان فرستادی بحج گرد و آمد نزد تو ... دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای
این شرف بس باشدت کاو از خیز در روز حشر ... کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بپای
تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد ... تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در مناجات حضرت صمدیت و حقیقت احدیت گوید

ایا بی‌ضد و مانندی که بی‌مثلی و همتائی ... تو آن بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مائی
زوهمی گرنخرد خیرد از آن وهم و خرد دوری ... زرائی گر هوا خیزد تو دور از چشم آن رائی
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی ... بهر جائی که جو بیت این بعلم و عالم آنجائی
بهرچه انفاس بشمارند تو آن انفاس میدانی ... بهرچه ارواح ها دانند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید ... هر آن بندی که گردد سخت از اهم تو بگشائی
بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هر بنده ... ببینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را ... همه خلقان بفرسایند تو هیچ نفرسائی
که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی ... که بخشاید درین بیداد مان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مرا ور اتو افروزی ... شعاعی گر فرو میرد مرا از اهم تو افزائی
فروغ از تست انجم را برین ایوان مینو دن ... شعاع از تست مر مه را برین گردون مینائی
بدایع را بگیتی در نگنجد تا تو بر سازی ... کواکب را بگردون بر بقدر تا تو آرائی

افرین

مناجات بحضرت ذوالجلال والاکرام گوید

زمستان آری و حله بپوشانی جهان را در
بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی

ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ
بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

ز مستی داده یارب همیشه طبع من ترتیبی
چو شکر دو پای مضمر را فراوان نعمت طائی

بفضلت کو مهیا کرد بستان عرش بلقیسی
ز حکمت باغها کرد چنان چون جان بخشائی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا رستی بروز و شب بروی رطلها مائی

اگر نارت بتن آید گمانی بر که جرجیسی
اگر ارنت بسر آید گمانی بر زکریائی

برندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی
وگر رانندت از شهرت گمانی بر که تنهائی

وگر در راحتی افتی گمان بر کانبیا عیسی
وگر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی

بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی

کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست تواند
کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضائی

تنت را اژدهائی کن بر و بنشین تو چون مردان
وگرنه دوری از اقصای عالم در دو سینائی

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی

نبرد ز مردهٔ آدم همی تازی پی روزی
کی آید نا قد مردان بطبائی و طبیبائی

ز خلقان گر همی ترسی ز نا اهلان ببر صحبت
نترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی

اگر ترسیت از مرگت طلب کن آب حیوان را
تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی

خضر وار ار همی گردی بدست آری نشان من
سکندروار صحرا را شب و روز ار به پیمائی

الا راوی ببر شعر من و در بازار ها منخوان
به پیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز نگشت خود ستائی
تو نیز از خواندن توحید شاید گر بیاسائی

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامرزی
بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

وله ایضاً

چون از جمع و تصحیح
و طبع و تنقیح قصائد و فرائد حکیم
بزرگوار سنائی قدس سره السنی که هر بیتش
مجموعه دانش است و هر لفظش منبع و منشاء اولوا الالباب خاطر
بپرداخت بجمع و طبع غزلیات رائقه و مقطعات فائقه
آن بلاغت پرور مشغول گشت امید است که بزیور نیکو
ترین وجهی بحلیه انطباع و اختتام
آراسته گردد بمنه و جوده

تمت القصاید بعون الملک الودود

هو الله

دیوان غزلیات رائقه

و مقطعات فائقه و رباعیات بارعه از

نتایج افکار و از افکار ابکار سلطان العارفین

و برهان المحققین و افصح المتقدمین و المتأخرین

شیخ الموحدین ابو المجد مجدود بن آدم حکیم

سنائی علیه الرحمة موسوم بزاد السالکین

بسعی و اهتمام اقل الاحباب میرزا محمد

ملک الکتاب المخاطب بخان صاحب

بزیور طبع در

۱۳۱۱

من بدایع اشعاره

٢

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را
زآبروی آبی بزن درگاه شاهنشاه را

با دگر از سر بنه بر دل برافروز آتشی
پس بر آن آتش بسوزان انگون درگاه را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین دزدان افسرجوی را
چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را

از برای غردید ارسیاوشی وشش
همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را

عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

اه غماز است اندر راه عشق و عاشقی
بند بر نه در نهان خانه خموشی آه را

از سر آزادمردی تیغی از غیرت بزن
هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواه را

درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

عقل بافنده است نشان عقل را بر تخت عشق
آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را

گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را

سلطان

سلطان بهرام شاه انکه بتائید حق		هست بحق پاسپان خانه و خوان ترا

هیبتش از نیستی شحنه وجود ترا
جان زعدم جویدی نام و نشان ترا

ای ازل دایه بوده جهان ترا	وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان	از پی نثر آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس	بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد زکار خانه عقل	سیرت و خوی و طبع و سان ترا
تیرهای یقین نثار کردی	چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک	نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی مویت	کرده معزول پاسپان ترا
از برای خمار مستانت	نوش دان کرده نوش دان ترا
از برون تن تو بتوان دید	از لطیفی درون جهان ترا
پرده داری بداد گوئی طبع	از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نه بیند هیچ	چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی سر همی نیابد باز	چشم سر سیرت نهان ترا
در میان است هر کرا هستی است	از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار گر زه نیست	آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک سر همه هردم	زه کند در ثنا کمان ترا
تا چنان دولبت رها کرده	ناتوان نرگس توان ترا

زان دو تا عنبرین دو تا همه سال [illegible]
[illegible]

۳

[illegible]

باز نانی در ده آن زلفین عالم سوز را
باز آئی برزن از روی جهان افروز را
باز از عشق آن صوفی طبع صافی جان بکار
آن دو صف جادوی شوخ دل بر جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عشق و عافیت
آن سیه پوشان که از نخل آسمان پیروز را
گه از درد و غم عشقی کوثر شیرین نمکدان
باز در کار آر نوک ناوک کین توز را
روزها چون عمر بیخواه تو کوتاهی گرفت
پاره‌ای از زلف سیه کن تا بیفزاید روز را
این سر بریده گرد ... مکن تا شاید ت
درمیان روی زلفش بوستان افروز را
لب زنیم بردار یکدم تا تمام اندر تیر ماه
آسمان در پشت اندر حمل کشته نوروز را
نوکر فتنه از بوسی بته کردان بهر آنک
دانه داودن شرط باشد مرغ نوآموز را
بشکن دام سنائی زان دو تا بادام هزارانک
دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را
ذات روی محرم آمد پاک دل کرباس را

بازچون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان	آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را
بازچون یاقوت کردان خاصگان عشق را	درمیان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن پنهان زحسنت لاف کاهی ساختند	این همه از غمزه درها کوی عشق آباد را
هرچه پیدا داشت برمازیر کاندر کوی داد	ما بجان پذرفته ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا دربند کی یکسو شویم	چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا	کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم	همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یکبوسه شیرین تر از انجبات
چون دل وجان سنائی طبع فرخزاد را

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به زخودت هیچ بهی را نه ببینی	پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان خرابات	این عیب تمام است چو تو خیره سری را
هرکه مرا گوئی کاندر همه آفاق	محروم تر از تو نشناسم بشری را
من بغم تسبیح و نماز تو نسیم هیچ	این فضل همی گوئی ای خواجه دری را
انکار و قبول تو مرا خواجه یکی شد	بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر	منقاد ز بهرچه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا	آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام فراخیست زالفاظ سنائی	دانی نظری نیست کنون مختصری را

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

۴

امتحان و احتساب با مفتی الناس را
نوکلان را زینچنین در زیر نه
در بیابان راه بسته کمر ابناء جنس را
[illegible]

[illegible]

وله

ساقیا می ده که جز می[illegible]شکند پیرانه سر را
تا زبانی [illegible] این زمرد رنگ امیر را
حمد[illegible] ای آدم [illegible] دارد و [illegible]
خاک [illegible] دولت [illegible]
[illegible] فتن مر را ه جان آوند [illegible]
[illegible] اتش درو [illegible] دارند [illegible]
[illegible] بنگ [illegible] عشق [illegible]

رنگ زر اگر کمال جهد و جد باشد روا ست	که بکوشش مدعی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حق خود مشهور ده	وانچه نایب میکنی حجت بود قرطاس را
از برای کشتنی میکند پهنی پا سے را	وز برای خوشه چینی تند داری داس را
تا تهی باشی به پیش پر دلان خالی مباش	آتش افزائی چو خالی میکشی وسواس را

غزل لطایف افزاده

درده پسرا می مروق را	یاران موافق موفق را
زان می که چو آه عاشقان از تف	انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش	این گنبد خانه معلق را
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن	این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان	این طارم زرق پاش ازرق را
که ساقی باش و که حریفی کن	ترتیب فرو گذار رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد	این زهد مزور مزبق را
یکره بدو باده دست کوته کن	این عقل دراز قد احمق را
بیرون شو ازین دو رنگ و ایشان	همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن بطمع مرا تو ای مسکین	چونانکه جریر مر فرزدق را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد	چار است میان تهی مطوق را
در تخته اول ار به نوشتی	بی شکل حروف علم منطق را
کم زان باری که در دوم تخته	چون نسخ کنی خط محقق را
در موضع خوشه لان و مشتاقان	موضوع فرو گذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی برخوان	آتش در زن حدیث مغلق را

[illegible] ساقیا زنجیر [illegible] ان یاقوت معراج را
[illegible] در دم [illegible] مرتب [illegible]
[illegible] و صلت [illegible] [illegible] را
[illegible] ماند روز [illegible] ناز ده را
[illegible] ماند [illegible]
[illegible] ماند و [illegible] الفقار [illegible] را

ومن ابداع ابکاره

[illegible] اسمعیل را
[illegible] عشق اسمعیل را

۵

جان ابراهیم [illegible]
کی [illegible] جان [illegible]
[illegible] چون [illegible] انجیل را
زلف چون [illegible] نمایم [illegible]
غمزه چون [illegible] رنج [illegible]
چون وصال یار [illegible] دل [illegible]
چون [illegible]
از دو چشم [illegible]
وز لب [illegible]
جان و دل [illegible] را
از برای [illegible] را
[illegible] بنده [illegible] را
[illegible] زلف از برای عاشقان [illegible] را
ای [illegible] را

و من غرائب ابکاره

[illegible] باید [illegible] را
[illegible] در مصطفائی را
[illegible] ما [illegible] را
[illegible] ایمان [illegible] را
[illegible]

بر وصال تو چو نتوان دست رس باشد مرا
چون خیال خاک پایت می نپیچم من
باز کویم نیم جای این هوس باشد مرا
هر زمان امید وصل تو دل خود خوش کنم
جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر نفس کز یاد در روزکار تو زنم
روی بر تابم از و تو یان زبس باشد مرا
از غم عشقت تا ایمن شبی بر آمد از کی کن
این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
کر بود رشتیم خوردن تو جان من

کواهی برمقامی ده که انجا حاضران یابی		سخن کز غائبان کوئی بلا مینی جدائی را
اکر شبلی کی بوده ترا زو هیچ نکشاید		چو عالی حج کند شیخا بود مرد دش علا نیرا
اکر حاتم سخی بوده چه سودت دارد اخواجه		تو حاتم کردیکت چندی مکن حاتم ستانی را

جاودان خدمت کنند آنچشم زنک آمیز را
زنکیان سجده برندان زلف جان آویز را

توبه و پرهیز کردم نکرم زین پیش من		زلف جان آویز را یا چشم سحر انکیز را
کر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی		جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
با چنان زلف و چنان چشم دلاویزای عجب		جای کی ماند دران دل توبه و پرهیز را
جان ما می راو قالب خاکرا و دل ترا		وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را

ولـه

ای ز عشقت روح را آزارها		بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو		دیده را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شور		با سر و زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند		از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با در عشقت لحظه		خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون کلبرک تو		می نهم جانرا و دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب بست		غزه چون کفتار بر کفتارها
دارد از باد هوس آبی بروی		با خیال خاک کویت کارها

ولـه

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا		یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

ولـه

جالت کرد جانا بست مارا
جالت کرده ما را بست مارا
دل آرام ما نگار ما چون تو بهستی
پرچیزی که باید بست مارا
شراب عشق روی خوبت کرد
بجان زنس دوست مارا
اکر روزی کف پایت ببوسم
بود بر هر دو عالم دست مارا

۶

تمنای لبت شوریده دارد
بیکسان زلف تو پابسته مارا
چو صبا و خود لعل تو بادست
سر زلف تو شکست مارا
زمانه بند بر پرستکم بست مارا
چو زلفین تو ای ترسا

قطعه

مقطع ای بسر کرده بیوفائی را
با بیشی و قناعت آشنائی را
[illegible]
[illegible]
بار

ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دلربا بودی که یوسف یعقوب بن اسحق را
هر که روی او بدید از جان و دل گردد رقیب
در بساط کبریا بشنو ز پیران شهره آفاق را

وله

نیست با کس غم چو من با دیدار تو در دل اشکباری مرا
درد و هجران تو بودم از زر و در دل تو زاری را
گرد هجران تو جانی بینا آشفته ام زعفران الی و سودای شدی
از تو بر جانی ... از عشق تو بر جانی مرا
نیست جای ناله از عشق تو بر جان مرا
کاه پیر و در دل کاه بر نالی مرا
آنچه پنهان بود در دل کاه و دانائی و عقل
کرد مغرور لیکن از عقل و دانائی مرا
بالای تو ...

وله

ای جان بجان اجیب برای مهلا
آسمان ز پرده آفتاب برون آی
چند ازین پرده ...

٧

بارند هندزده ما بصبوح		هیچ بیکانه مرائیرا	
چون بود یار زشت پر معنی		چکنم خوب هر کجائی را	
چو شدی مست جای خواب با		وز میان بانک زن سنائیرا	
	حزاوانس حالاته		
احسنت زه ای نکار زیبا		آراسته آمدی بر ما	
امروز بجای تو کسم نیست		کز تو بخود دم نماند پروا	
بکشای کمر پیاله بستان		آراسته کن تو مجلس ما	
تاکی کمر و کلاه و موزه		تاکی سفر و نشاط و صحرا	
امروز زمانه خوش کذاریم		بدرود کنیم دی و فردا	
من طاقت هجر تو ندارم		با تو چکنم بحجره مدارا	
	حزنفائس اباته		
ای از بنفشه ساخته بر گل شالها		در آفتاب کرده ز عنبر کلالها	
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها		ماروت تو ز شعبده دارد مثالها	
هر روز بامداد برآئی و برزنی		از مشک سوده بر سمن تازه خالها	
ای کاشکی ز خواسته مفلس شودی		تا کردمی فدای جمال تو مالها	
فی برامید فضل کذارم همی جهان		آخر کند خدای دگرگونه حالها	
چندر نجانی نکارا این دل مشتاق را		یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را	
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید		مشتری کردد همیشه محنت مخراق را	
زانکه چون سلطان خوبان در دلی ماوی کرفت		محو کرداند ز مردم عادت و اخلاق را	
هر که بی انصاف شد از عین آن بت برخورد		کان صنم طاق است اندر حسن و خواهد طاق را	

جان مارا بجز دوست خیالا
اندر آئی اندر آئی تا نشناسیم
از جمال تو جمال رازی
ای صنم روی بر خرام منظر
تا رخ دیده وزین شب خالا
آشنا صبح درکی ... دو از شرم
چون لحن سبز ابقی تو دوالا
دو شی را نشان با فتح شرف
تا کی را نشن مونج وبالا
ای زیده ز ماه آمده ابحق
الصبح جا تعق ال تعالا
عقل و دین مان بیر تر است مباحا
جان و دل مان بیر تر است علا
ای سنائی چو دیدکوید ای صنم
جمله و جمک المبارک فال

لغفلوالنخه

چالاکی بت بنده یکدل تمم بنده فائی را
تمم زلف دوتائی را

فرد

خاک مرا تا به باد بر نهد روزگار	من بنشانم زجان باد هوای ترا
کاشکی رخ من بدی خاک کف پای تو	بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من	بر سر دیده نهم رایت رای ترا
تیر جفای تو هست دلکش و جان و تن	گر نه بگردن کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند	گوی کلاه ترا بند قبای ترا

فی محاسن الباته

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را	بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم	بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را
جان و دل در جام کن تا جان بجان اندر نهیم	همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان	زیر خط حکم در کش ملک زال و سام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست	بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

خیز ایدل زین بر افکن مرکب تحویل را
وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را	محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را
اندرین صفهای دعوی در معنی را مجوی	زانکه در سر نابینا بی صور اسرافیل را
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد	ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا	تا نبتر د تیغ فرمان حلق اسمعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق	تا بداند قدر آیات و حروف انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور	آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن	همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را

آهو سرین ضرغام بر کیوان نمش خورشید فر
خارادل و سندان جگر روئین سم و آهن عصب

در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم
آموخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب

در منزل سلمی و می کشتم همی ناخورده می
تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش قصب

آمد بگوشم هر زمان آوازه ضراز هر مکان
کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب

خسته دل من در حزن گفتی مرا لا تعجلن
چون گفتمی با دیده من آنا صبنا المصطحب

را می چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم
از صبر تخمی کاشتیم آمد بر بعد التعب

روز آمده درمان من آسوده از غم جان من
از خیمه جانان من آمد بگوشم من شعب

آواز اسب من شنید انگاه پیش من دوید
وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب

با وی نشستم می بدست او بت بد و من بت پرست
از عشق او من گشته مست او مست بد از آب عنب

هم ناز دیدم هم دوا هم درد دیدم هم بلا
هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب

که دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی
که نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب

بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا
بر خوان مدیح آن کجا المدح فیه قد وجب

در نکات التخرونیه

او کیست مرا یا رب او کیست مرا یا رب
رویش خوش و مویش خوش بازار همه خوش تر لب

داده لب و خال او را بخدمت کفر و دین
کرده رخ و زلف او را بی منت روز و شب

شهری که خورشید است بی نور رخش تیره
دولت کده چرخست از قدر و قدرش مرکب

از بهر دلاویزی جان گهر و ارکان
وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب

بر هر مژه چشمش بنبشته که لا تعجل
بر هر شکن زلفش بر خوانده که لا تعجب

بی بو العجبی زلفش کاشنید که سر بر زد
مهر از گلوی تتین یا اژدهن عقرب

میگون لب شیرینش بر ما ترش است آری
می سر که نخواهد شد چندان نمک اندر لب

٩

وله ایضاً فی الرقعه

احسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب … ای روی تو خاقان روز و موی تو سلطان شب
شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو … فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب
خرخه بنا میزد مهی هم صدر و بدر در کهی … از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو … ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدر معین را سر توئی دنیا و دین را فر توئی … بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب
رویت چو طه طاهر است واللیل مویت ظاهر است … امر لعمرک ناظر است در پاک پاک آمد لقب
برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین … گر و بیانت بر همین روحانیانت دست چپ
نازان ز قرب جد و عم حرم بدیدارت حشم … بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب
گر از تو شنیدی صلا شمع بنوبت بر ملا … خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی قصب
هستی سرای منزلت هم ابتدا هم آخرت … آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب
در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن … ما را ز کوثر مست کن این بس بود ما را لقب
بر یاد او کن جام نوش حیدر همه عالم بپوش … گندم نمای و جو فروش آخر مباش ای بوالعجب

من کلماته الموزونه

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هر شب … که بی من در خراباتست دایم یار من هر شب
تنم را عیش و قلاشیست همین کار هر روزی … خروش و ناله زاریست بی او کار من هر شب
من از رهبان خود نامم من آن قلاش خودکامم … که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم … همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب
همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر … مغان دایم برند آتش ز بیت النار من هر شب
مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی … نگار من چو بیند چشم گوهربار من هر شب
دو صد زنار دارم بر میان بسته بروم اندر … همی بافند رهبانان کمر زنار من هر شب

۱۰

شنیدم من که شاهی بنده را گفت	که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی تو بنیوش
که من باشم بپایم در مناجات

تا سوی خرابات شد انشاه خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی	چون خیل خرابات بر انشاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابد از این حرف	حقا که شود بندهٔ درگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق	افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
از روز مبادم من و از روز مبادا	ببینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد	روباه کنند او را روباه خرابات
ان نیست بجز صورت بی‌بیات بی روح	ان کس که چنو نیست هوا خواه خرابات

انکو لمن الملک زند هم چه آید
او را ز خرابات وعلی الله خرابات

ای پر در گوشم من ز چکیت	وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید	تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی	آید هنر ز زهره ننگت
چون شوخ ز بان نرگس	کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیده	زلفت تکسر پلنگت
در صلح چگونه که بارے	شهریست پر از شکر ز جنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده	یکروز مبادا اثر رنگت

وله

نخواهم من طریق و راه طامات
مرا می باید و کنج خرابات
نی با نی گسارم اندهٔ خویش
نی با جام باشم در مناجات
نی شطرنج بازم با حریفان
نی با دی شوم با شعر و ایات
نی شطرنج نوشم با عشق و راحت
محی از دم بازی طامات
نخواهم جز می و محبت و جام
محبت باشد الحاوی آفات
همیشه تا بوم در خمر و در فسق
پیایم را سزخ اندر مقامات
چو طالب با فهم اندر راه معشوق
طلب کردن چو بود راه عبادت
طریق عشق آن باشد که هر کز
بیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را
که نپذیرد به راه عشق طامات
به چیزی چون توان دادن نشانی
که پیدا نیست اندر دعوی اشارات

نظم گهر معنی در دیده معنی		چون مردمک دیده درین مقله نهانست
	در راه فنا باید جانهای عزیزان کاین شعر سنائی بسبب فوت جان است	
ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست		وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا		ساز کار پخته جانا جز شراب جام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا		چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرام است از پی نا محرمان		زانکه هر بیگانه شایسته اینام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما		کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتند بر امید عشق در دام هوا		کاین ره خاص است اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه		دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست
	جاهلان را در چرا که دام هست و دانه نی عاشقانرا باز در ره دانه هست و دام نیست	
شو در شهر فکنده آن بت زنار پرست		چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده راز دریده قدح می در کف		شربت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز درستی و از هستی خویش		نیست حاصل شود انرا که برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبانیش		که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندران وقت که جاسوس جمال رخ او		از پس پرده پندار هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که دل او نگریست		که دران ساعت زنار چلیپا گرد نجست
گاه در خاک خرابات بجان بار نهاد		خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست
بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم		که به تخانه نیائیم همی جای نشست

فی قافیه الکاف

سر کفر ابرو دو هم ابرو دارد بان انرست
دو لب دو رخ تو هر دو هم درد دوا داری نه دیرست
کرد و صد یعقوب دارد صد چنین ترزیست
کانچه یوسف داشت و آن عیسی است از آن نزدست
شده چون دم او لب ...

بنده گر خوبست گر زشت آن تست	عاشق ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش	خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز نبگذارم ولیک	گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت	دولتی مرغی که این آسان تراست

غزل رقیق

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات	هستی درین آخر زمان این منکر از معجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم	در مذهب جداگشتهٔ هم کعبه گردی هم منات
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون	چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات
در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو	یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هر که بگشائی سخن گردد جهان پر نسترن	بر تو ثنا گوید چو من یک وسط سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو مه خاکپای روی تو	بر دو لب خوشبوی تو جان را بدل دارد حیات
برهان آن نوشین لبت چو نور گردانند شب	وان خال بر غبغب تابان چو از گردون نبات
بر ما طلب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی	وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در دو صلات
باز ار بجستی عاجزی بنمای از لب معجزی	چون آن عزی نبود عزی لا را بزن بر روی لات
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد	یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
جان سنائی مر ترا از وی حذر کردن چرا	از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم ممات

ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحر
با تو همی خوانم بکری الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت	حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست	اصل وقتی خضر برد و فرع اسکندر گرفت

١٣

هرچه زان خورشید روآید همه داد است و عدل
هر زمان هجران نوزاید جهان از بهر من

جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا
از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش

گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست
گرچه باشد با سنائی چون گل رعنا دو روی

جور ما زین گنبد فیروزه بیرون زن است
خود جهان کوئی بهجر عاشقان آبستن است

تن چو شاخ ریسمان و دل چو چشم سوزن است
آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است

گفت من تضامنم این جا گرد ران باگردن است
در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

معنای قیقا

در کوی ما که معدن خوبان سعتریست
پیری که از مقام منیت تنش جدا است

تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود
گفتم ورا ببیر که این سخت منکر است

گفتم که این حدیث درست است پس چرا ست
گفت او وجود و فعل بود کاندر و ترا

آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق
از دست خود نهاد کله بر سر خرد ؛

گفتم دل سنائی از کفر اکنست

از باقیات مردان پیری قلندریست
پیری که از بقای بقیت دلش بریست

بر صورتی که خلق بر و بر همی گریست
گفتا که حال منکری از شرط منکریست

کاندر وجود معنی با خلق داوریست
با غیر داوری ز پی فضل و برتریست

بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست
هر نکته از کلامش دینار جعفریست

گفت این نه از شمار سخنهای سرسریست

در حق اتحاد حقیقت بحق بحق ؛
چون تو نه حقیقت اسلام کافریست ؛

دوش رفتم بسر کوی بنظاره دوست
از پی کسب شرف پیش بنا گوش دلش

شب بزینت شد و دیدم ز دو رخساره دوست
ماه دیدم رهی و زهره سیما کاره دوست

والہ

عقل آمد بسیر پایه عشق از ... نیست
۱۴

میوه خوردن رسم طفلان است و اندر عید عشق
هر زمان بر دیده تیری چشم دارد عاشق
مرد عشق از صد هزاران دل بدو هر یکدم بدوست
مانده اندر پرده های تر نا خوش چون پیاز
در گذر چون کرم باز آن از رخ و زلفین دوست
تا نمائی بسته زنجیر زلف یار از آنک
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
عشق چون خصم جهانی تیره گی و خیرگیست
عشق را این حل و عقد از چیست ما تا ذات او
شاه ما بهرامشاه الشاه کز مهر شرف

بند و زنجیر است اینجا رسم کوز انجیر نیست
زانکه غمزه یار یکدم بی گشاد تیر نیست
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
هر گرا او کرم مجرد در رهش چون سیر نیست
گرچه بی این هر دو جانها را شب شبگیر نیست
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
هر کجا چشم افکنی تیر است یک سر میر نیست
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تغییر نیست
تربت ما موضع تیر است جای پیر نیست
این همه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست
جز ز صنع شاه عالم دار عالم گیر نیست
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

بیان فصیح

زان چشم پر از خمار سرمست
اندر عجبم که چشم آن ماه
یا بر دل خسته چون زند تیر
بس کس که ز عشق غمزه او
برد او دل عاشقان آفاق
چون دانست او که فتنه برخاست
یک شهر از او غریو دارند

پرخون دارم دو دیده پیوست
نا خورده شراب چون شود مست
بیدست و کمان قصه و شست
زنار چهار کردی بر بست
پیچید بر آن دو زلف چون شست
متواری شد بخانه بنشست
زان نیست شکفت جای آن هست

ماه زمینی و آسمانت کلاه است
شاه بتانی و عاشقانت سپاه است
در سر چوگانت آن که ماه را به بند
چونکه رخ ماه تو ... کشیده راه است
موی سپیدم ز اشک سرخ تو خون است
روی امیدم ز رنج عشق سیاه است
خال تو اندر روی چیست که بارست
دور ز روی تو حال بنده تباه است

زلف سیاه تو گرچه عین کناه است
روی چو ماه تو گرچه مایه نور است
زلف سیه تو چرا ابرو دوتاست
روی تو ای دلبر ز کردن چو ماه است

مخمس

کوی کردان ... که اکنون نوبت سلطان ... است
این چنین صیدی که در دام تو اید کی خوش است
گر بجویی در ... قایم فرمان تو است
در همه جا ... چاکر و مولای تست

مرده بودم خرقه گشتم ای عجب زنده شدم	گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است	نکته گویست اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر	وندران نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و گونه زرد	هر سه در عشق بیحقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که عاشق نیست

ور سنائی نه عاشق است بگو
سخنش باطل است و لایق نیست

ای صنم در دلبری هم دستها هم دستان تراست	بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور	با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
وز سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است	بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
الچراغ دل ندانی که اندر وصل و هجر	دو زخ بیالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست	گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد دیده را	سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است	ور دو مرجان و دو نرگس کار این آن تراست
گر من از حوران جنت یاد نارم باید م	کانچه حور العین جنت داشت صد چندان تراست
از همه خوبان عالم کوی بردی شاد باش	داوری حاجت نیاید ای صنم حاجت تراست

١۶

... گوشه ... کجای عالم نیست
... عاشق بلبل ... دل با یار
از ... آنچه ... عالم نیست
فریاد ... ز عشق ... درمان دل ... نیست
... صبر و دل ... دست ... ندارم
... جای نفس ... نیست
... و دل جانا ... تو ...
... سر کوی تو ... عالم نیست
... عشق تو ... طلب ... یاری ... دارد
... ... دست ...

غزل مع اشعاره
جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست

ور ... افتاده ... کمی ... یا ...
دان ... از ... دست ... دوست ...
... ...
... ... باز ... ...

١/٢ دیگر

گر بگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش	پشت افتم باز گونه خون من در گردنت

ولہ

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست	وصل لب تو درخور هر بیخبری نیست
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت	یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون شد	در هستی خویشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یار	هرچند که آرام تو جز با دگری نیست
دربند خسی وین عجبی نیست که امروز	اسپی که بکار آید بیداغ خری نیست
خصم بسبدی گفتن من لب چو گشاید	من بنده متقرم که خود از من بتری نیست
بسیار جفاهات رسیده است برویم	المنة لله که ترا درد سری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن	دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست

بسیار گذر کرد درین راه سنائی
افتاد بدام تو واز تو گذری نیست

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست	زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست
خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم	مر ترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست
ناگزیر دار است شکر لعل نوشین ترا	در دلم خشقت بگزوار است گوئی نیست هست
طرّهٔ طرار تو دل دوزد از مردم همی	شد یقین کان طره طرار است گوئی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون	رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست
یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست	یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست هست
یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست	یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست
گو دگر همچون سنائی صید زارم هست نیست	یا اگر شیری است او آنکه شکارم نیست هست

فی لطایف نوادر

عشق بازی و حکایت نیست
در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را نهایت نیست
درد عشاق را چه غایت نیست

١٨

نیک بشناس کانچه مقصود است
بجز از تحفهٔ عنایت نیست

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست — جان به تیر عشق خسته دل بگیسوان شرط نیست
رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق — پس بدل گفتن انا الاعلی چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود — گر چو زن بیهمتی پس لاف مردان شرط نیست
چون انا الله در بیابان هدی بشنیده — پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی — دور کردن گرد گوئی همچو چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو — پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
در همی دعوی کنی گوئی که لی صبر جمیل — پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

ماه رویا گرد از رخ زلف چون زنجیر چیست — وندر آن زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان — خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین — توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
قبله جان ای نگار از صورت و روی تو است — از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس ترا — گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
آیتی کز فال عشق تو برآمد مر مرا — اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم — جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین از و تقصیر چیست

فی بدایع الکلام

تو خود

[illegible]

تو خود از خویش کی رسی بجدی چون بجائی رسی که جز تو شوی تو مخوانم سنائی ای غافل	که ترا خود ز خود جدائی نیست بعد از آن حال جز جدائی نیست کاین سخنها بخود نمائی نیست	

حرز عمرایس افکاده

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل	کان نه راه صورت و پا بسته کان راه دل است چون ببازی جان و تن مقصود آنکه حاصل است زانکه سر درباختن در عشق اول منزل است کاین که تو مشغول آئی ای پسر کار دل است

معشوقه از آن ظریف تر نیست
زان عشوه فروش عشوه خر نیست

شهری است پر از شکر لیکن مریم کده است لیکن فرزند بسیت چرخ الیک آن کیست که پیش تیر بالاش چون او قمری قتار دل را شمشیرکشان چشم او را آن کیست کز آفتاب رویش در تاب دو زلفش از بلاها از بوالعجبان نیایدش روی سم زهر بود به لفظ تازی	زو هیچ بی شکر تر نیست کس را چو مسیح یک پسر نیست انصاف بده چنو دگر نیست چون نیزه همه تنش کمر نیست در زیر ولایت قمر نیست جز دیده عاشقان سپر نیست چون کان همه خاطرش گهر نیست یا رب زنهار تا چه در نیست روشن گویان که روی گر نیست زو هیچ خطیر با خطر نیست	

١٩

[illegible]

ولہ

ای ماه صیام ارچه مرا قوت حیاتی نیست
هان کم مرا چه تو مهمان دگری نیست
از درد تو ای رفت ز ناگه ز ما
یکسر ز اویست که چون جاری نیست
این کیست که از مهر تو یک خط و بیادم
کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
ای وای بران کز غم دوست تو
آوردی ازو وقت صبوحی اثری نیست
بسیار نوائی ز وی بی خبری زانک
یار که ز دیم از تو ترا خود خبری نیست
از دل که بسی زند از شعله آتش
والله که مجی گر روزه مرا او پسری نیست
بس کس که همی روزه همی داشت ازین پیش
امروز بجز خاک مرا او مقری نیست
ای داده بباد این همه بارگه و باختر
ما ناکت ازین آتش در دل شرری نیست
بسیار ازین کو بر عیدی چه تو بیچو است
امروز جز از حسرت از آتش اثری نیست

۲۰

کامروز چنین روزه در و بار و سر ازین تقصیر و بازی
از تو بگذار و سر امروز درین نقصیر و ... بیست

ولہ

زنهار این باد و کار از دست رفت
د غم تو روز و کار از دست رفت
چو باد و دل بود و با او از دست رفت
دل شد و یار و دل قرار او صبر او
دل شده و یاد بودی کار مرا رفت

ای جان جهان کسبر تو هر روز فزون است	لیکن چه توان کرد که وقت تو کنون است
نشکفت اگر کسبر تو هرگز نشود کم	چون خوبی دیدار تو هر روز فزون است
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز	زیرا که جمال تو ز آوازه برون است
تا زلف تو تاب گره و بند و شکنج است	در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسون است
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم	چشم ز غم عشق تو چون چشمه خون است
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست	کز عشق تو حال من دل سوخته چون است

از مهر تو چون نقطه خون است دلم زانک
بر ماه ترا دایره غالیه گون است

دارم سر خاک پایت ای دوست	آیم بدر سرایت ای دوست
آنها که بحبس سر فرازند	نازند بخاک پایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من	راضی شده ام برایت ای دوست
چون خون خودت مباح کردم	دیگر چه کنم بجایت ای دوست
دانی نتوان کشید ازین بیش	بار ستم و جفایت ای دوست

حرف الشین حالاته

دوست چنان باید کان منست	عشق نهانی چه نهان منست
عاشق و معشوق چو ما در جهان	نیست دگر آنچه کمان منست
جان جهان خواند مرا آن صنم	تا بزیم جان جهان منست
کیست درین عالم کو راد کر	یار وفادار چنان منست
حال ببین بیش مپرس از همه	تا تو نگوئی بزبان منست
دوش مرا گفت که آن توام	آن منست ارچه نه آن منست

ای یار من درد و داغ از تو بخت اند
یا رب چه بودی کار مرا از دست رفت
تا کی آنکه ز عشق ما ازو دست رفت
ای نیک بود کار است کار ما ازو دست رفت
وین بیم ز ما صد هزار از دست رفت

ولہ

سحر است و باغ و جام لعل لبی است
وقتی جام می لعل و تقصیر مرا است

بچنین وقت و چنین فصل عزیز
کاهلی کرده و سستی نه رواست

ای سنائی تو مکن توبه ز می
که ترا توبه درین فصل خطاست

عاشقی خواهی و پس توبه کنی
توبه و عشق بهم ناید راست

روز کی چند بود نوبت گل
روزه و توبه همه روز بجاست

جز از آن نیست که گویند مرا
یار بود آنکه نه از مجمع ماست

شد به بدمردی و میخانه گزید
نیک مردی را با زهد نخواست

من به بدمردی خورسند شدم
هر قضائی که بود خود ز قضاست

ای بدا مرد که امروز منم
ای خوشا عیش که امروز مراست

من میامن افکاره

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست
تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم
زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

ای پسر من دی نشد را خود نمیدانم چه بود
عاشقی ورزیم زین به در جهان خودکام نیست

دام دار د چشم ها دامی نهاده بر نهیم
کیست کو یم بسته و پابسته این دام نیست

من مجالس اباته

توبه من جزع و لعل و رخسارت شکست
دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست

از ترانه عشق تو نور نبی موقوف گشت
ور نه مغانه جام تو قندیلها برهم شکست

رمزهای لعل تو دست جوان مردی گشاد
حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست

ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید
ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست

با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست

پارسائی را بود در عشق تو بازار است
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار است

[illegible]

٢١

[illegible]

[illegible]

قطع کردم سخن تمام بگفت
راحت عاشقان ز کم گوئیست

عشق ازین معشوقکان بیوفا دلبر گرفت
دست ازین مشتی ریاست جوی دون پرور گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان درآمد دامن بوذر گرفت

اینت همت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب
از برای فتنه را شاگردی آذر گرفت

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت

بوالعجب بازی است در هنگام مستی بار قهر
گر میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
تا شبی معشوقه را در خانه همسایه در گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سر زلفش نگیرد زود از وسر بر گرفت

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد
تا نپنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون نرد از خرنیت نقد برد
دیده بان کوکوش با سپیان گر گرفت

این مرقعها و این سالوسها و رنگها
امر معروف است کز وی جا بها آذر گرفت

دیو بد دین است لیکن بر در دین ره زند
زهر ماز هر است لیکن معدنی شکر گرفت

ای سنائی بان که تا نفریبدت دیو لعین
کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هر دعا کوئی که در ششش پنج او وادی بجواست
چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

من کلماته الموزونه

ماهرویا در جهان آوازهٔ او از تست
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست

هر کجا نظمیست شیرین قصهای عشق تست
هر کجا شریست زیبا نامهای ناز تست

باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد
همت عالی همتان بازی که صید باز تست

کلام

کام برون نه یکی کز پی بوسیدنش	مردمک دیده ها منتظر کام تست

طبع سنائیت را توسنی اندر سر است
رایض او تا توئی توسن او رام است

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است	بر دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا بقیا مست	مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است
تو بازپسین یار منی و غم عشقت	جان تو که همراه دم بازپسین است
کوئی ببر از صحبت نا اهل بر من	از جان بخبرم که همه مقصود تو این است
انرا که غرض صحبت دیدار تو باشد	او را چه غم تاش و چه پروای تکین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود	خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوک مژه برهم زد یعنی که چنین است

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست	تا درد عاشقی نشود مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظر است با جلاوتست	انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است در دل آبیست در دو چشم	با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهد است با شرنگ و نشاطی است با طرب	داروی درد ناکست آنرا که درد نیست

انکس که عشق باز و جان باز دو جهان
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست	بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق	با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع	روی آوازت هلاک پارسائی نیست هست

۲۳

تا جانم از تو خسته شد تا دل بمهرت بسته شد
گفتا بمن چون خسته ... الصبر مفتاح الفرج
از تو ... دل از درد ... چون کنی ... کردم
... الصبر مفتاح الفرج
در پیش دل ... دوم الصبر مفتاح الفرج
دردم که باشد در جهان با غم ... جاودان
هم یکدم از آن دهان الصبر مفتاح الفرج
پیوسته ساقی گوش کن غم چون رسد رو نوش کن
چون شادی آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

وله

ای دل اینک مذهب و منهاج
بهوای ... دلی محتاج
به فلک با کشف ماه ... تاج
از حقیقت منازل و ابراج
عالم گشت از حقیقت حق
در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت شادی باش
این از فضل و کرم ... مستدراج
بگذر که باز روزگار ...
آمن از فضل کی بود در ... اج

وین عشوه نگر که چشم او داد	دل برد و بجانم اندر آمیخت
بگریخت دلم ز تیر مژگان	در دام سر زلفش آویخت
افتاده بدام زلف آن بت	هر دل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق	وآن کاه بدین سپیدم فروریخت
برخاک نهم به پیش او روی	کاین عشق مرا چو خاک آویخت

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست

برخواست ز جای زهد و دعوی	در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بنهاد ز پای بند تکلیف	زنار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی بباش سرمست
اندر ره نیستی همی رو	آتش در زن بهرچه وی هست

ای کوکب عالی درج وصلت چراست برج	ای کن طاعتت بهیچ الصبر مفتاح الفرج
عاشق بسی گوید همی برخ را بخون شوید همی	شاعر چنین گوید همی الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود از من نهفت غمزانه صبرم برفت	لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من	روزی بیایم دامن الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا	پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج
یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد بسر	قولش همی بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد	از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید	اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

۲۴

روز روشن منور است ولیک
در دل او هست ظلمت شب داج
یاد کن ای ... از اول
... در ... داج
... حفیظ ...
اول نیست لطف است ...
... ای ... کامل ... ازواج
در ... ای ... فرج ...
ای دل شد و فای تو این ... بگذرد
واقف دل ... جفای تو این ... بگذرد
... ای تو این ... بگذرد
... ای تو این ... بگذرد
... بکذشت

۱۳

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو / اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گر سرکشی تو از من و خواهی که بگذرم / گرد در سرای تو این نیز بگذرد

صعنای دقیق

گر در رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند / همچنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین / در جهان مشتی بخیل و کور و کر و لال ماند
در معنی در بن دریای غفلت جای ساخت / وز پی دعوی بروی ابها آخال ماند
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست / صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان / ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد / وز بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند
مصطفی رفت از جهان و حال بر یاحل نکرد / بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
نیست کوئی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل / شد نجاشی و ز فسونش چند گون اشکال ماند
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او / عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او / وز مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هر زمان بانگی برآید گرد شهر از مردمان / آه و درد او دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد / رفت خواجه ده بدست ذیرک چیپال ماند
یک گره را جا نهاد در غیبت و وزر و وبال / یک گره را گنجها بر طاعت و اعمال ماند

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح / زانکه جا ممدوح تو خوری پر ز بقال ماند

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید / که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بیحالان / که در گاه زوال حال بیحالان مجال آید

اگر چه پیرم و در کوی ... باشد بتیغ اندر
... صلال آید

وله ایضاً

مبارز را و بود ... دل و دل غم ...
از آن عشقی ...
اگر معروفی ...
... ٢٥
ز زان و جست این لحظه ... در میدان عشق ...
... تا عاشق ... در دل

حرف قافیه فکاره

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برزنید	باده‌مان کمتر دهید و نقل مان خوشتر نهید
بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر زنید	نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنند	هر کسی را نقل او با عقل او همره نهید
چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما	بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند	گوه بر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان را از گرانان چاره هست	هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید	زخمه نو بر کف ناهید خنجر زن نهید
هر کرا زنگیست همچون نیل در آب افکنید	هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید	عقل را چون بر کله پشمیست پنبه هش بر نهید
ور در این مجلس شما عاشق‌تر از شمع و می اید	پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر نهید
می قبای آتشین دارد شما در بر کشید	شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
چون ز روی هستی از من در سنائی نام ماند	گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید
در سنائی همچو زنجیر است در حلقه شما	حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید
تا حفاظ را چو سگ ارتاختید از پیش در	آنگهی با یار راه و چشم بر بر نهید

غزل دقیق

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد	زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت زکم گوئی و خوش خوئی	زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر خوش گوئی و دلجوئی	زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دو قبضه گر همی یار ا بغمزه ناوک شرکانت	زهی ناوک زهی ناوک بنامیزد بنامیزد

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

[illegible]

وله ایضاً

معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی ...
اکنون شکرافشان شد تا باد چنین باد
زان غمزه که بر بودی ...

۲۶

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

آن کس که چو تو یک سر و گردش ز ما بیم ندارد
سلطان چو تو معشوق و دلارام ندارد
چون واله ما قند تو بیدل و دانه ندارد
با تو که بر کوشش تو مرد و هم دام ندارد
سوی لب تو نامه و پیغام آفاق کس از ما
و اوی مردو عشق تو تا که در آن داد
لی و او نوای ... اختر صمصام ندارد
من در ... دولت من کام ندارد

جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد		ولیکن آن کند هر کس که اصلش بی‌نوا باشد
نگوئید ای مسلمانان هر آنکو مبتلا باشد		نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد		نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

مرا عشق نگاریم چو آتش در جگر بندد		بمژگان در همیدانم مرا عقد در ربندد
بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوبد		بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد
نیارم گفت ویرا من که خواب من ببندد بیجان		یقین دانم که گر گویم بر غم من بتر بندد
سحر که صعب‌تر باشد مرا هجران آن دلبر		که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد
همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر		نه بینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

معنای دقیق

عاشق دین دار باید تا که در دین گشد		سرمهٔ تسلیم را در چشم عالم بین کشد
با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود		برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف تو تیاست		سینهٔ فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تا بعلیین برد		حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد
هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد		مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد
سیرت یوسف نداری کی رسی در چاه علم		بایزید فقر باید فاقهٔ ما تین کشد
برگ بی برگی نداری گرد آن در که مگرد		چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو		مدعی فردا بحشر رخت زی سجین کشد

بیان فصیح

و له ایضاً

معشوق مرا ... زلف پر از ... بند زند
عارض او ... من آتش اندر زند
ز آن رو که ره صلاح و دین و ایمان زند
که ره متاع ایمان لشکر زند
که ره ... زندی و رندی و ... شرر زند
ملامت در نور و ... دامن
همیشه چو حلقه گرد ... من

۲۷

و انگاه مرا چو حلقه بر در زند
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ زند
در آتش دوزخ آب کوثر زند
در صومعه رفت پای از مستی زند
ابدال ز عشق دست بر سر زند
بر آب غم بصومعه در آتش زند
در میکده آب زر بر آذر زند
گر من نگام خویشتن او بر ساغر زند
با آنکه دلم نخواست خوش تر زند

و له ایضاً

در جهان دردی طلب کان عشق ... ارزان بود
بی یکجان و دل بجز از عاشقی ارزان بود
چاره تا کی جوئی از درمان دردی ...
در بر جان بجو درد تا هم درمان بود
تا کی از انجمن دعوت بجو وصل یار
بیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود
ای ... پای زمین عاشقی کار تو نیست
ز آنکه ... بیت با هوا یکسان بود

عاشقی برخواب و خورد و تخت و ملک و سیم زر
شرم با دست ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی بید آنکس را که جانباز د بعشق
دیج معظم جان او را دست قربان بود

گرد عشق شه بگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود

سفره ساز از پوست خور از گوشت خمر از خون دل
از جگر ده نقل چون قومی ترا برخوان بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر بود
داغ غیرت بر نهد چون عنبتش با ان بود

از برای اوست کوئی صفوت اندر گلستان
حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود

این چنین است از برای تعبیه در راه عشق
هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود

آتش خلقت بر آور بانک بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عشرت بهره مردان بود

مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته
کو ترک جان بگوید طالب جانان بود

از هوا منطق نیارد هرگز اندر راه دین
بندگی را عقل بنده بردر فرمان بود

چون بحضرت راه یابد آزمون گریز از او
هرچه از عزت کمال روضهٔ رضوان بود

حور و غلمان در ارم او را نماینده بکذرد
دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود

پیک حضرت روز و شب از دوست میآرد پیام
در دل او زانده و از خوف و غم بستان بود

شاد دل روزی نباشد بی نگار از شوق دوست
چند بنوازند او را دیده اش گریان بود

یکزمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد
گرچه بر منشور او توقیع الرحمن بود

ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود

چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دا
گر نه فرد ا زور کارت را بغم تاوان بود

ولہ ایضاً

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

ولہ ایضاً

کم تر غم امیست که گویند نیست
من بیردم ورقم و خواهم رفتن

کالا بخرابات مرا دل بکشت
وایم بخرابات مرا از رفتن از آن نیست

رفتن بخرابات درا شرم بیا
گوینده سنائی را شرم بیکبار

در شهر شما کسی را خود مرد نباید
شیخ مسلمانان پیران و جوانان

ایزد در فردوس برو بر یک
نام یکی پیر در میخانه بمن

ولہ ایضاً

هر دل که قرین غم نباشد
از عشق برادر قسم نباشد

من عشق تو اختیار کردم
زیرا که درم ورم نباشد

جانان و جهان بهم نباشد
تا در دل من نشسته باشد

هرگز دل من درشم نباشد

ولہ ایضاً

تا چند بر تو پیش درد او بود و انس لی
تا هست من قصدم و ابا است

نفی مرا تا قدح و بلبل و تسبیح کرد
تا و قد وطنبور نبات است کرد

تا دو قد هست من و لیسوختن کرد
از آن خدمات دوش بکاف است کرد

مستی او دو هست مرا او ماه مرا است کرد
نقد او بیست و بیست مرا از شاه است کرد

بیا و او سر بمن داد و می و گفت
از علب الغاس مر الماس کرد

ابگه ربی و دعوی بر می ایکر
روزه و شب ازابروی کرامات کرد

تا ل بر تکان بر لبسن ابل حرد
تا دل و با دیده بر طامات کرد

وال و دل و دل تعریشیش با احن فلک

دیده برو دوخته چون برگشاد	راز دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد	پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم بر زد و ناگه بشوق	زانهمه شب دوست بسا ساتگرد
بست در صومعهٔ خویش را	چاکر و شاکرد خرابات کرد
کشف که داند که کند انکه او	فضل بر و ستید سادات کرد
ماند سنائیرا در دل هوس	صومعه پر هزل و خرافات کرد

حرز بدایع استعاره

اقتدا بر عاشقان کن کر دلیلت هست درد	ور بنداری درد کرد مذهب رندان بکرد
ناشده بیعقل و جان و دل دریزه کی شود	محرم درگاه عشقی با بت و زنار کرد
هرکه شد مشتاق او یکبارگی آواره شد	هر که شد جویای او در جان و دل منزل بکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز	کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو	بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هرکرا سودای وصل ان صنم در سر فتاد	اندرین ره سر بهم آخر در سر ایکار کرد
ای سنائی رنگ و بوئی اندرین ره چیست نیست	اندرین ره رو هستی چون رنگ و بو خواهند کرد

حرز نتایج افکار

کسی کز کار قلاشی بر و بعضی عیان کرد	گمان او یقین کرد و یقین او گمان کرد
نشانی باشد آن کس را در این دیده که هر ساعت	نشان بی نشانی را نشان او نشان کرد
نگاه دیدن از دیدن نگاه گفتن از گفتن	چو کوران بی بصر گرد و چو گنگان بی زبان گرد
نهان کرد و زهر وضعی که بود آمد چه بود او را	پس انکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گرد
چنان کرد و حقیقت او که وصف خلق نپذیرد	به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گرد

وله ایضا

عاشقی جانانه خود کامی و خود رائی بود

وله ایضا

اقسم بن بادابران روئی که گر بندپری … بیکان از شنک رویش خاکرا ابتر کند
اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من … که دو چشم پر ز آب و که رخم رز زر کند
کاه چون عود دم نوازد که کداز د چون شکر … که چو زیر چنکم اندر چنک را مشکر کند
که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنک … که تنم چون موی خویش ان لاله رخ لاغر کند
کاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا … که رخم از اشک چشم زعفران تر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل … کو جهان بر جان من چون سد سکندر کند

من لطایف خواجه

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند … فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بیخبریست … که نه ره همهٔ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ … طلب در او صفت بیخودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت … در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت … حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال … نقاب بند د بعضی از او هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید … حرام خون هزاران چو من حلال کند
بکه نیارم گردن بر ویش ازلی آن … که جان ز تن بره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند … تنم چو خوبی بی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند … فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بر دست یار مرا … ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند … چو غمزه سازد ها رو ترا نکال کند
حدیث در دهن او تو گونی که مگر … وجود با عدم از لذت اتصال کند

۳۰

فی بدایع افکاره

من انکسم که مرا عالمی پر از خصمند ... همی بر آیم با عالمی بجنگ و نبرد
کر از تو عاجزم اینجا کرا چکونه کنم ... به پیش خصمان مردم بپیش عشق نه مرد
روان و جانی و مهجور من زجان و روان ... یکدل اندر زین بیشتر نباشد درد
اکر جهان بهمه بر فرق من فرود آید ... به نیم ذره نیاید بروی من بر کرد

دریغم انکه بفصل بهار و لاله و کل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد ... چرا ببینم با اشک سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نکویم حدیث جمله کنم ... هر انچه کفت نکرد و هر انچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد ... وفا نکفت نکرد و جفا نکفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت ... چو آستینش کرفتم کرفت بردا برد
نه چاره که دل از دوستیش باز کشم ... نه حیله که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم ... کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ زدیده کاشت مبار
که در عقیله هجران صبور باید مرد

چه رنکهاست که انشوخ دیده نامیرزد ... که تا مکر دلم از صحبتش بپرهیزد
کهی به تیره کری نکته در انداز(د) ... کهی به بوالعجبی فتنه برانکیزد
بهیچ وقت ببازی کرشمه نکند ... که صد هزار دل از غمزه درنیاویزد
کهی کز و بنفورم بر من آید زود ... کهش چو خوانم با من بقصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده ... چو دوده یافت ز بهر سنائی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نکریزم ... که هیچ تشنه ز آب حیات نکریزد

ولد ایضا

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو	ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود هنوز دل بهنود و ربود سینه بر بود

ولە

آفرین باد ابر آن کس که ترا در بود آفرین بر جان آنکس کو نکو خواهت بود جان و دل بردی بقهر و بوسه ندهی بجبر	و آفرین باد بر آنکس که ترا در خور بود شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من پاسبان کوی تو راضی شوم
خود بخشائی بر آن کش این هوس در سر بود

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی ایمان و کفر چون می و آب زلال بود	ایمان و کفر من همه رود و شراب شد تحقیقها نمایش و آبم سراب شد می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله که ثریاش بنده بود
ساقی می در و چو سهیل و شراب شد

هر که در بند خویشتن بنود انکه خالی شود ز خویشی خویش من مگوی از خویش بیخبری در خرابات هر که مرد از خویش ارنه مرده هر چه خواهی گوی با سنائی ازین خصومت نیست مست باش ای پسر که مستان را	و ثن خویش را شمن بنود خویشی خویش را وطن بنود ز انکه از خویش مرد و من بنود تن او را ز من کفن بنود از همه جز منت سخن بنود زین خصومت و را حزن بنود دل به تیمار ممتحن بنود

۳۲

۱۴ روز

او همی شکال است لیکن هم او مردود ازو
این بیان چون ذره در چشم او از مهر [illegible]
[illegible] ذره و چشم [illegible] یار و دو [illegible]
[illegible] صد [illegible] سا عدان [illegible]
[illegible] دریای [illegible] سلطان [illegible]

روز شود در شمارم از غم جانان		خود عمل عاشقی شمار نیمه زد

ومن لطایف اشعاره

عاشقی تا در دل ما راه کرد	اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع	برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوشش مرا چون زهر کرد	صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی	گرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زنار ساخت	وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق	کو مرا بیقدر و آب و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گرچه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

ما را زمه عشق تو سالی دگر آمد	دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو	یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهست	بر تخت دل من بجمالی دگر آمد
شد نقص کمالی که مرا بود بصورت	در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی	ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم	با میوه انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض کمالات	آسوده بتصریح نکالی دگر آمد

در صف صفا حید را قبال بچشم
بر و لدل و دولت بدلالی دگر آمد

گر سنائی دم زند آتش در این عالم زند		این جهان بیوفا چون ذره برهم زند

[illegible] عیسی دم [illegible] از زاده مریم [illegible]
در [illegible] عالم و او [illegible]

و لها ایضا

ای [illegible] چون من عاشق جانباز نیامد

٣٣

از روی [illegible] بر ناز نیامد
[illegible] غماز نیامد
[illegible] آواز نیامد
[illegible] دل [illegible] باز نیامد
[illegible] هیچ [illegible]

ومن لطایف اشعاره

[illegible] در عالم [illegible] بود
[illegible] دل [illegible] آمد
[illegible] خون دل [illegible] بود
[illegible] جهان [illegible] دل [illegible] بود

کس جان عزیزان که در ان راه فنا شد ... زیان بود
چون کعبه آمال ... بود
گفتند ... سیم ... از تو نیست
از در که تو خوار و زدیر از تو نیست ... بیان بود
افزون زحد ... آنجا که گمان بود

و له

در بارپیاده چو ترکان پر نوش بر در خ پیچو نگار زنند
سرمایه عیش ... جام ... زنند
ترکان سپاهی ... زنند
دوران حصاری ... زنند
از چشمه پیکان بکمان ... زنند
از زانش ... زنند
زان تیر و سنان ... زنند

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زناری — نباشد مرد راه آنکس که خز بر فرق سر بندد
حقیقت بت پرستست آنکه در خود مست پندارش — برست از بت پرستی چون ره پندار بر بندد
اگر تاج تو خورشید است توزان تاجدار آنی — که طاوس ملایک تخت تو بر شاه بر بندد
سنایا بد سنائی وار انکو زین جگر خواران — هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد — نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد
نه موسیئی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف — نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد
زمعنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی — چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد
به تخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندی — به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد
اگر بگچید کی بخت سنائی به بکردد پس — همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد

هزاوانس خالانه

از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود — پندار بدان عشق و یقین جمله گمان بود
ان ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود — وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کان دل و جان تافت — از دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من از زلف بشولیده او بود — ایمان من ان روی چو خورشید جهان بود
روئی که رقم بود بر او دولت اسلام — زلفی که در و مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم بیکبار بشورید — آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف بر افشاند و جهان کفر پر کند — الحق زچنان زلف مسلمان نتوان بود
کوئی که در و پای عزیزان همه سر بود — راهی که در او وصل نکو یان همه جان بود
از خون جگر سیل و زدل پاره در و خاک — منزلگهش از آتش سوزان دمان بود

... شاهان جهان ...
دل ... نگار ...

[illegible]

ای انکه همه بزرگر دیو در اسلام	در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد	هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کانکس که مرا ورا نبود جلوه گر از عشق	شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال	گر کالشکری گردد کسرا نکوارد
حقا که بهر دم سقر نقد ببینی	گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد
هر روز دگر لام گشتی از پی خوبی	زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد
آنجا که چتو جان طلبی یافت سنائی	جان بگذارد چه توئی را نگذارد

خواجه انس جال الله

این نه زلفست انکه او بر عارض رخشان نهاد	جور ضحاکست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر	یارب آن چندین حلاوت بر لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز مارا تابش از هم باز کرد	تا بعمداً زلف را بر آن رخ تابان نهاد
دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی	همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد
گفتم امیست جمال انوعدهٔ وصل تو کو	خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی	ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

حضرت صیام ازانقلیه

خوبت آراست ایغلام ایزد	چشم بد دور خه بنام ایزد
نافریدو نیاورید بحسن	هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف	بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد	خاک کوی تو کام کام ایزد
از پی عزت جمال تو داد	صورت لطف را قوام ایزد

[illegible]

۳۵

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

صنعت [illegible] المحرفه

روزی دل من مرا [illegible] شان داد
ور ناه من او خبر بجان داد
[illegible] شوخ شان ما [illegible]
نام عشق در جهان داد
[illegible] شیرین او [illegible] بستان داد
[illegible] روز مرا بخ اندر [illegible]
بخت روز مرا [illegible] من زبان داد
وانگاه باصل من [illegible] داد
بر داشت پیاله و دمادم
من دل [illegible] دیگران داد
کی داد مرا [illegible] است
لیکن چشم که می بلائی است
از باده چنان که او از آن داد
[illegible] ت مرا ب زرد
[illegible] و در میان داد

خاک درگاه توای دلبر اگر گیرد هوا	توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال	چاکر از هجران رویت عاد کالعرجون شود
آندلی کز خلق عالم دار دامید او بتو	چون ز تو نومید گردد ماهرو یا چون شود

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار آلهی در دلش معجون شود

با من بت من تیغ جفا آخته دارد	صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
او را دلم آرامگه است و عجبست این	کارامگه خویش برانداخته دارد
صد شعله از عشق برافروخته دارم	تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم	زیرا که دلم در ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله کو سفی پی من ساخته دارد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	بدست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
وفاهائی که من کردم مکافاتش جفا آمد	بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
بتو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی	چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

صنعت مجانس ابیات

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید	عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت	حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان	گشت ز ما منقطع هر که بما در رسید
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد	محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو	راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

صنعت مغالطۀ لطیفه

زلف پر تاب [illegible] ت مرا در تاب کرد
چشم پر خواب [illegible] ت مرا بیخواب کرد
با تن من [illegible] کرد [illegible] نور عارضت

٣٦

ایکه بابا [illegible] قصب قصب [illegible] سرو
[illegible] زلف [illegible] چوگان [illegible] سرو
عنبر [illegible] زلف [illegible] ب سرو
تا دلم [illegible] چون [illegible] ب سرو
وان لب [illegible] چون [illegible] سرو
[illegible] عشق [illegible] سرو
[illegible] مینا ب [illegible] ایلگان
[illegible] سرو
[illegible] سرو

وله ایضاً

[illegible]

مطرب

مطرب سرمست را آواز د
پرکمن جام ای صنم امشب چو دوش
نیست کوئی آن حکایت راستی
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت

چون ز میخانه عصیر اندر رسید
کت همه جامه چکانه بر چکید
خون دل بر کرد چشم ما دوید
کیست کز هجرت نه جامه بر درید
از فنا خط کرد عالم بر کشید

از سنائی زارتر در عشق کیست
یا چو تو دلبر زیبائی که دید

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد
کز آنکه چو عیاران از عهده برون نائی
هر که به ترک جان آسان نتوانی گفت
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن
خواهی که بیا سائی مانند سنائی تو

از یار بهر زخمی افکار نباید شد
با عشق خوشش شوخی در کار نباید شد
دلداده آن چابک عیار نباید شد
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
از لاف برعنائی در نار نباید شد
هرگز زمی عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
دلبران بیدل شدند آنکه که او بربست بار
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب
ز آب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل

داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد
عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
تا بمنزل نارسید او کام خود در گل نهاد

طمع برداشتم از دل ولیکن	مرا اینجا ترا یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش	هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی	نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن	ترا یار را همی دینار باید
مرا دینار بیمهر است رخسار	چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

ای یار بی تکلف مارا نبید باید	وین مقفل برنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری	وین خرقهای دعوی بر هم درید باید
ایمان و زاهدیرا بر هم شکست باید	زنار و جاحدیرا از جان خرید باید
از روی ان صنوبر مارا چراغ باید	وز زلف آن ستمگر مارا گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر	اندر مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر	پائی بکوفت باید بیتی شنید باید
ایساقی سنبر در ده تو باده تر	زیرا صبوح مارا اهل سن فزید باید
از باده توستند ایدوست انیغز زان	رنج و عنای بستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم	این هر دو عید امروز خوشتر عبید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید	چون در سرای همت می رمید باید
از گفتن عبارت گر خبرتی نگیرے	در کردن اشارت معنی گزید باید
تا در کمال امنی خرپشته زن فرود اے	چون وقت کوچ آید نائی دمید باید
اینجا ببند محکم کانجا گشاده کرده	اینجا که تا نیاید آن جا چشید باید

وله ایضا

٣٨

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد	که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا	که او ز عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد رفع و نصب و خفض عاشق را که اندر عشق	غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق ننگش نیست با هر کس که از کوری	کبودی آن کند خود را العشقش متهم سازد
بدان تا شهد عشق از حلق هرنا اهل دور افتد	طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی	هر آن عاشق که شد چون شین قد چون دال خم سازد
دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون	اگر چندان کباب از روی طب قانون دم سازد
هر آن دیده که عشق از طبلهٔ خود سرمه دادش	سر آن تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه میگویم که داند این بگر آن کز دل صافی	سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

حرافکاره الرقیقه

جمع خراباتیان سور نفس کم کنید	باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان	در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید	مرکب طامات را زین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس	چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته اند	گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نه بینیم ما دیدن سیمرغ را	نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

نار زاروئی بباید همچو درد	ور نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بکستر فرش زیبائی و حسن	یا بساط کبر و ناز اندر نورد

با سنائی چون سنائی باش فرد
در جهان امروز بر دا بر داوست
ما بر دی باشد بر و گفتن کرد

و له ایضاً

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند — حور یا روح که باشد که کفوی تو بود
قبله جاییست همه سوی تو چون کعبه از آن — قبلهٔ جان سنائی همه سوی تو بود

در حقایق اسرار

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود — رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان — هرچه اندر کل عالم عاشق مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زانکه آن — کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او — زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او — زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرشش میدانش ز رخسار و لب روحانیان — تکیه‌گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب — زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای لب اندکور عالم کو بد و در ننگریست — ای لب ادریش دل ریشا که او مذکور بود
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد — وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره بود اندر رهش — زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هر کرا توقیع دادند از جمال و از جلال — لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان یا هوی هوی صادقان — کس ندانستی که ماتم بود و آن یا سور بود
مرمرا ره داد دربان دیگران را منع کرد — زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
چون در آن‌شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید — صورت هستی ندیدم نقش من مغفور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست — خط آن از هست ما و ز نفی لا مسطور بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن — رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

در حقایق افکار

ولیضا

وله ایضا

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی	ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز	بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او	مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست	هر چه دارد همه در حال بیازار دهد
در خرابات نه بینی که زرستی همه سال	راهب دیر تراکشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بصد زر عزیز	درمی سیم بصد زاری و دشخوار دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان	بهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات بتقطیر و بتقتیر	چون در آید بخرابات بقنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش	در خرابات همی جبه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون	بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای تو گر کوی خرابات نداری گذری	ز آن سنائیت همی پند بمقدار دهد
تو بر و زاویه زهد نگهدار و مترس	که خداوند سزا را بسزاوار دهد

غزل ایضاً

هر که در عاشقی تمام بود	پخته خوانش اگرچه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق	خاص گردانش اگرچه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق	هر که در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق اگر همی خواهی	کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع دار ...	که ترا کار بر نظام بود

معنای گفتن وی

وله ایضاً

تا لب تو آن چه بهر جان برد
کس ندانم کز لب تو جان برد
دل حسرت لعل تو از آن جان برد
جان برد ... سجده برد
بنده باری ازین زندان برد
زلف تو چوگان ... جولان برد
می کشم از تو تو ام برد ناز
تا ز تو گر تو تویی سلطان برد

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آنشب خدمت ماهی کند

با دل طلعت کردار الملک انسان بر ورد
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
هیچ دارد در کفر و دین آید کسی محبوب نیست
خفته بید ار بنگر عاقل دیوانه بین
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن

هر کی را بر مثال یوسف چاهی کند
آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند
بیخلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
کاو ز روی معرفت بیوصل اللهی کند
عاشق آن به کار خود ز آه سحرگاهی کند

ساحری دان مرسنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد
در نورد منزلش آزادگی از روی عقل
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
لشکر لاحول را بند قطیعت یکسله
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
پارسائی کو که در محراب مصحف بیگناه

از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
مرد کو تا فضل و دین اندر ره ایمان کشد
در تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
جور و رنج ناسزایان ازلی یزدان کشد
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
تا ز غوغا شورش شمشیر چون عثمان کشد

چون دلی چون ... گاهی زمین ...
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ
هر کس نشان بیافت از این راه پی برد
در کوی آدمی نتوان جست راه دین
کاندر زنیت عقیدهٔ مردم دوتا شود
زاندر کوی آدمی بهمان بایدت شدن

بیان فصل [illegible]

در صفت شیخ [illegible]

بر در کهم ز جمع فرشته سپاه بود	عرش مجید جاه مرا آشیانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش	آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت بوده‌ام	وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود	بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او	گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجدهٔ	چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن	کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید	صد چشمه از زمان ز دو چشمم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بیرضانه بود

چون دو زلفین تو کمند بود	شاید ار دل اسیر بند بود
کو نسیم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود	ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود	هر که را همت بلند بود

هر که معشوقه چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

تا کی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد	تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

[illegible]

۱۴۳

[illegible] افکنده و در این خسته دلم عشق تو بنیاد
صد رحمت و صد شادی بر روی تو بادا
[illegible] دعا باد

[illegible]

روی او ماه است اگر ماه مشک افشان بود
قد او سرو است اگر سرو لالستان بود
[illegible] بود بر بالای سرو
[illegible] مشک افشان شود
دل چه گوی دوست چون چوگان بود عشاق را
[illegible] چه گوی دوست چون چوگان بود
[illegible] دوست او دلها ز تشنه [illegible]
ور دو لبها را ز دو یاقوت او درمان بود
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
گر چو دندان و لب او لؤلؤ مرجان بود
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا
روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود
زانکه غمازان من هستند بر پیش خلق
هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود

هر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز	حور باشد هر که او پرورده رضوان بود
هر زمان گویم لب شیرینی و پاکی در جهان	چون لب و دندان او یا رب لب و دندان بود

حرز بدایع افکار

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید	خیزید همی گرد در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید	جز جانب معشوق اگر صافی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدادید	آنگاه کنم حکم که در صرفه صرافید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دل آرام	دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سر ایطافه دستی بهم آرید	ورنه سرتان دادم خیزید معافید

حرز فواید استعاره

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگرفتند	دیگری را برابر او گزین نکنند
در رخ دوستان نگاه نکنند	بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجبار کردن	دل بیگانه رهی نه کنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب	لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پرچین ز بهر فتنه خلق	همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه همی بکنی و پندارے	که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری زاده	که پریزادگان چنین نکنند

نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان
پیش تو تیر و کمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی
پیش تو جان تو جان چه خواهی کرد
زان کمر طرف بر میان بستی
بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای تو جان و دلم بهر وصلت
وصلت عاشقان چه خواهی کرد

ولیه ایضا

ولیه ایضا

کریمه

گر همه راحت و طرب طلبی
روز و شب ز اشک چشم و گونه زرد
در کل دولت همی باید
گاه و بیگاه در فراق و صال

رنج بردار یار باید بود
درد و تیمار یار باید بود
خسته خار یار باید بود
مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

دوش یارم بر خویش مرا بار نداد
ان درختی که همه عمر بکشتم باميد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش
شربتی ساخته بود از شکر و انجیات

قوت جانم زد و با قوت شکر بار نداد
دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
بار چون داد دل او که مرا بار نداد
کم زیکماه دل و چشم مرا کار نداد
نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود
رسته آنست که او دل بغم یار نداد

نور رخ تو قمر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی
دارنده شرق و غرب سلطان
رضوان بهشت حور عینم
خوبی که بدو رسید نتوان
با زر بزید بکام عاشق
هر چند نصیحت سنائی

شیرینی تو شکر ندارد
کز خوبی او خبر ندارد
ما ناکه چو تو دگر ندارد
چون تو بسزا پسر ندارد
باغی باشد که در ندارد
پس چون کند انکه زر ندارد
نزد تو بسی خطر ندارد

ولہ

ولہ

45

ولہ ایضا

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک
گوئی اکنون راستست والشمس اندر آسمان

آفت جانرا زبت رویان بجان باید خرید
آیت واللیل گرد والضحاش اندر کشید

گر زمرد گرد بیجاده‌ش پدید آمد چه شد
هر چه عمرش بیش گردد بیش گرد اندر زمان

خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نبسید
چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید

گی تبه گرد اندرش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید
زایل شده گیر اینهمه ملک بیکبار

آندم که بپیش تو رسول اجل آید
آندم که رسول ملک لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی
زین کاخ برآورده بعیوق هم امروز

هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید

شادی و غمت ابلهی و حرص فراوان
ای بس که نباشی تو و ای بس که در این چرخ

دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید
بیتو زحل و زهره بحوت و حمل آید

هر چه آن تو طمع داری کاید ز کواکب
روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی

وینکت همه از حکم قضای اجل آید
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید

گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

حرز نتایج ابکار هم

روزی که جان ما ز فراقش بلا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو روست

از دور عرش غاشیه کبریا کشد
این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او
آنجان بود شریف که دم دم ز دوست (دوست)

گر زود می ز راه مرادش جفا کشد
هر لحظه جام جام زلال ابتلا کشد

ولہ ایضاً

اول وقت نماز است نماز آرید ش
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهست
بندگی درگه او راز برای دل ما
آه را خاصش دارید بدرد و غم و جاه
آفت آینه آهست شما از سر عجز
اسم هر قدر که بید دولت او قدر نهید
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او
دل سکین چو ز ارسکین خواهید همی
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس
چشمتان از رخش آنگاه خورد بر که شما
شاه بهرامشه آن شه که جز او هر که شه است

پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
همه خویش کمر بند چو خرگاه کنید
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
ناکسان را زره آه چه آگاه کنید
پیش آن روی چو آیینه چرا آه کنید
نام هر چاه که بر دولت او جاه کنید
خویشتن پیش دو بیجاده او کاه کنید
شکن زلف دو تاهش دل یکتاه کنید
لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که برو مرکب او کام نهد
از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

تا کی از ناموس س هیهات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا
نوش بزی با دوستان یکدم بزن
بر نشاط و خرمی یکدم بزن
هر کجا دلداده آواره
چند بر طاعات ما راحت کنی
عاشقان مست را وقت صبوح

بامدادان جام می هات ای پسر
کاین دلم خوشنشد ز غمهات ای پسر
دل ببر و از از مهمات ای پسر
وقف کن ایام و ساعات ای پسر
مبینی او را کن مراعات ای پسر
نسبت ما را برکت و طاعات ای پسر
سود کی بخشد مقالات ای پسر

باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر
در سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر
زلف تو دام است و خالت دانه

آنچه من می‌بینم از آزار یار
کی بگویم با تسلیم با زار یار
چون مهر روی گفت از اخبار یار
آسمان بر افتد و این نادره
آن دو زلف کس را رخ چون نار یار
آتش عشقم برده اندر دلکم
زان دو زلف چون سپر چون مار یار
دست بر سر مانده چون گردم دلم
من ندارم پیشه این بیکار یار
تو دل است یقین من در غم آن
زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
اشک من لعل و لؤلؤ اندر کان و کوه

	همه عمر اگر کسند کنی یک کنه را ازو هزار مکیر	

حلقه زلف تو در گوش ای پسر	عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مر ترا	کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تویی ماه قدح گیرا یغلام	هم تویی سرو قباپوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار	چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفا کاری چو کوشی ای غلام	بر وفا داری همی کوشش ای پسر
امشب ای دلبر بدام اوفتی	گز برم بگریختی دوش ای پسر
بوسه نوشین همی بخش از عقیق	باده نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بد با مجوی
میر دادا ینجاست خاموش ای پسر

هر کرا در دل بود بازار یار	عمر و جان و دل کسند در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکزمان	بر زمین نشکیبد از دیدار یار
لیک را این تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوه چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی اندکی	یک نفس بوده است در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشتر و شیرین تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	بی لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان	چین زلف اشفته بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار

وله ایضاً

ای یوسف حسن و کمی خورشید خوبی خوش تن
از شرم برون کن سر کشی امروز با ما باده خور
زی باده چون ارغوان بستان بکف رطل گران
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر بدر
ای گشته لب شیرین دهان خوش خوش در آ اندر میان

بگشای ... از بسیار نیسان تا در میان انجم
زلف ... از گوش بر سر تیر از ...
بجوار ... ان ...
آنکه ... لب شیرین ...
در ره وفا ... از عشقت ای ...
کن ... گردم ... ای ...
آخر ... آمد و ...

ما را

ما را نبُرد هیچکسی زینهار نیست
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

حرف الف و التاء

ای سنائی خیز و درده آن شراب بیخمار
تا زمانی می خوریم از دست ساقی بیشمار

از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود
عمر با خوشی بگذرانم بر امید غمگسار

هست چون باشد کسی کو ز خود باشد بری
خوش بود مستی و مستی خاصه بر روی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم
باز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار

دل ز خود بردار ایجان تا بحق فانی شوی
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل
چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

حرف صاد مع الفاء و الیاء

زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر
یکزمان از دوش برگیر ای پسر

زانکه تا در بند زنجیر توایم
از در بندیم و زنجیر ای پسر

عرضه تا کی کرد خواهی عارضین
چون گل بیخار بر خیر ای پسر

هر زمان آئی به تیر انداختن
هم کمان در دست و هم تیر ای پسر

تا که چشم بد بر آن عارض رسد
زود درده بانگ تکبیر ای پسر

آن لب و دندان و آن شیرین زبان
انگبین است و می و شیر ای پسر

جست نتواند دل از عشق تو هیچ
جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشار و سنائی و ز همت
تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

ای من غلام عشق که روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار

این عشق چو هر بیست بدانجا که روی داد
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

چو عشق حتی شمار بمیدان نام و ننگ
نامرد از نبرد و بر کرده است انتکار کرد
جز در دست عشق بغمزه معشوق را اگر کرد
بیجان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
این از دست عشق است از بهر جانها که گردد دریا یکی بکی
هر بیست است از بخواند جهت تیر بر انگیز
در عشق هیبت رحمت و دست از رنج جگر منتظر
دریا و عشق و دولت العطا
را فتی دل را بجز داری از دو دیکر
حیرت بار و دل آی پیر گفتار را ای پیر

بیست گرد و ابر چه سر و ماه
همه دیار کس را که جز دل او قدرای پیر
سرو دود لالی وز ز خوبان چرب
ای نازند از خوبان ای پیر
چون دل سرو دوان بیاز ار ای پیر
قاضی ز انکار پیر سرو دواز اشتر
دل ای پیر
انکار ای پیر

پیر چو یعقوب بند گریان زانکه تو
یوسف عصری بدیدار ای پسر
عشق تو چون پای بسته خلق شد
دست را بشکسته بردار ای پسر
عاشق است اکنون سنائی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

و له ایضاً

ای که از رخسار شمع فتنه است چون انجمن اندر
وز نظاره طرارش شرح فتنه است همین اندر
افسون لب عیسی دارد و برهان اندر
برهان کف موسی دارد انگبین اندر
گر ز سر سلیمانی ز طره غم دارد
و ز ملک سلیمان را دارد و بگلین اندر
از طلعت و رخسار چو خورشید و چو ماه
افتد ز فلک هر دم بی هوش زمین اندر
سرم بود از روزی از هم طرب دارم
زلفش بر بیابان اندر ما ز زمین اندر

ایضاً له علیه الرحمة

ولله ایضاً

ماه مجلس خواهمت یا سرو بستان ای پسر
سرو میدان خواهمت یا ماه میدان ای پسر
آب حیوان داری اندر درج مرجان ای پسر
در و مرجان خواهمت یا آب حیوان ای پسر
باغ خندانی بخنده ماه تابانی بلطف
باغ خندان خواهمت یا ماه تابان ای پسر
رامش جانی بلطف و فخر خوبانی بحسن
فخر خوبان خواهمت یا رامش جان ای پسر
در و مرجانی بغمزه شکر و شهدی بناز
شهد و شکر خواهمت یا در و مرجان ای پسر

ولله ایضاً

مرد ما را پیشه از تقوی و دین آمد [illegible] کار
زین پس اندر عهد ما نبود مانده است [illegible]
این دو چون بگذشت باز از رسم و دین [illegible]
گر ما را می خواهی ای مهدی فرود آی از حصار
بر پیشنهی بر عجب بود و هست بود کار
در متاع خواهی ای دجال که رو سر باز

ولله ایضاً

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر / ما در سپهر تر ز من خاکسارتر
با مغان بطوع ز من راست کوی تر / سگ با سگان بطبع ز من سازگارتر
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر / وز سگ هزار بار منم زشت کارتر
هرچند دانم این بیقین کز همه جهان / کس را ز حال من نبود کار زارتر
این است جای شکر که در موقف جلال / نومید تر کسی بود امیدوارتر

هزلیاته المحزونه

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر / خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس خود از جمال خود برافروز ای غلام / می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی / یک زمان با ما بکام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست / دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی / روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان درآی / ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

هزلیاته الموقوفه

خیز و بتا راه خرابات گیر / مذهب قلاشی و طامات گیر
مذهب رندان و گدایان دهر / صحبت اصحاب کرامات گیر
از پی سادات بمسجد مرو / دوری از ایشان بمهمات گیر
مسجدیان راهمه گلخن شمر / گلخنیان راهمه سادات گیر
ایکه توئی زاهد پشمینه پوش / منزل ما سر بسر آفات گیر
در ره اهل ولات چرا تنگری / حجت و نفی از سر اثبات گیر
علم و عمل کان بود از من حجاب / علم و عمل را ز اهل ولات گیر

۵۰

عزیز بیچون [illegible] بسنت ای [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] از دوری یار معدن عشق [illegible]
دل [illegible]

[illegible]

تو

تو بر ما بنا دانی وگو د سکے	چو متواریان گرد مه هسگذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد	مکن راز ما پیش یاران سمر
مدر بر ده ما که در عشق تو	شده است این سنائی زپرده بدر
که از روی نسبت نباید نکو	پدر پرده دار و پسر پرده در
دل و جان و عقل سنائیت را	ربودی بدان غمزه دل شکر

هم ابیات الرقیقه

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	جان ده اندر عشق و انکه جان ستان از جان شمر
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند	دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر
دو ببیند آنی که خود جانان چه باشد در صفا	هر چه از او از تو بیرون بر د از ان شمر
چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از نیاز	در کنار افشان ز چشم چشمهٔ حیوان شمر
یوسفت گم کرده از تو دیدهٔ شوخی بدزد	پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

هم افکاره الدقیقه

چون سخن گوئی از آن لب لطف باری ای پسر	پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت بستت	گفتی از ان از تو بخواهیم یاری ای پسر
دیر زی در شادکامی کز اثرهای لطیف	مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر
تلخ گرده عیش شیرین بر بتان قند بار	چون نگاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
باد داد از رشک دامن را کند خورشید چاک	روی چون ماه از گریبان چون بر اری ای پسر
سر لبان سایه زان بر خاک دارم پیش تو	گر زرخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سر بر خط فرمان ننهند باش	تا بگرد مه خط مشکین بر اری ای پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف	همچو گوئی روز و شب گردان شدی ای پسر

وله ایضا

۱۵

بلبل و قمری همی گویند خوش	زینهار ای یار گلرخ زینهار

چون رخ بسراب آری ای بشراب اندر	اقبال گیا روید در عین بسراب اندر
در رای کباب آری از شکر شکاریرا	الحمد کنان آید جانش بکباب اندر
جلاب خرد باشد هر که تو در مجلس	از شرم بر آمیزی شکر بجلاب اندر
راز ازلی ربی در سینه پدید آید	گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
جانها بشتاب ار دو لعلت بدرنگ آید	دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری	مریم کده باز آری گوئی بحجاب اندر
لطف تو برانگیزد پاکی بجنده اندر	قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر
ما و تو طلاشی چه ما که همی با تو	راند پسر مریم خر را بخلاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب	دندان نزنی هرگز با ما بثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلف عشقت	کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت	اکنون همه خود ما را خوان ما را بخطاب اندر
ما کز تو شدیم ایجان ننگشت که از قوت	دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر
ای جوهر روح ما در هم شده با عشقت	چون بوی بباد اندر چون رنگ بآب اندر
یارب چو لبی داری کز بهر صلاح ما	خیر آب همی باشد با ما بشراب اندر
از دل چه سکنی وقتی در عشق سئوال او را	در کوشش طلب جان را چون شد بجواب اندر
شعری بوجود آید اشعار سنائی را	هر که که تو بسرائی شعرش برباب اندر

هزاوکارة الدقیقه

ساقیا می ده و غم کم گیر	وز سر زلف خود خمی کم گیر

٥٤

از سنائی غمی است بر دل تو
یا غمی باش یا غمی کم گیر

آنچه هجران تو با ما کردی ... با خیالت گفته‌ام دوش ای پسر

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ ... زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بو نیست خطت تاخته آنجا سپاه ... هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی ... باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد ... عاشقان از زعفران رست از سمن بر لاله زار
یوسف عصر ار نه‌ای پس چونکه اندر عشق تو ... خون فشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار
ماه را مانی غلط کردم نه نه خورشید را ... نور مهتد از خاک کف پای لست نورانی عذار
تیر وان عشوه بگذار از غواصان دهر ... گر نهنگ عشق تو بجز اندازد دریای قار
گر براندازی نقاب از روی روح افزای خود ... رخت بردارد ز گیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان ... با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
عالم کون و فساد ار کفر و دین آراسته است ... عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست ... کاین فرغرف سیکران گویند بر سر های دار
وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو ... در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار
بر تو کس در نگنجد تا لی الا آله چو لا ... حاجبی وار و کشیده تیغ در ایوان بار
لاف گویان انا الله را ببین در عشق خویش ... بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان ... کشته هست از عشق تو چندانکه ناید در شمار
من شناسم مر ترا گر نیستم چون چرخ آدم ... بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

و له ایضا

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی از پی یکمه که برگ گل دهد بر دی سہی		مرد معنی باش و کام از همت گردون گذار گرمی و سردی کشد در باغ ما یکسال خار

	گر غم دین بایدت رو توتیای دیده ساز گرد نعل مرکبان افتخار روزگار	

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز از جنبش زلف تو بر آمد دو گل از مشک بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم در مملکت عاشقی از پستہ و بادام تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد		از شام تو قدر آمد و از صبح تو نوروز وز تابش روی تو بر آمد دو شب از روز گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز با این همه در عشق تو هستیم نو آموز زلف تو جهانگیر شده غمزه نو آموز از بوسه اش عهدی کن و از غمزه اش بردوز

	با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم یا رب تو شب عاشق و معشوق مکن روز	

تا جایزی می‌شناسی ز لا یجوز عاشق نباشد انکه مرا او را خبر بود در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه چون در میان عشق چو شین اندر آمدی		اندر طریق عشق مسلم نه هنوز از سردی زمستان و ز گرمی تموز تا پشت چون کمان نکنی رو ی همچو توز چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز

	گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی در عاجزی برو تو و دین دره عجوز	

سکوت معنویان را سپاه کار بساز سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی		لباس مدعیان را بسوز و دور انداز لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

ولہ ایضاً

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
ای رخ تو کیست عشق جز که یکی بوالفضول
ای لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس
گر نه معطل شود در لعنت و دین تا حکم
آن شود از نیر در دو بیت ابتر عکس
یا رخ و یا زلف تو در سر بازار عشق
فتنه میدان درست عافیت اندر جرس
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

برسر کوی غم او مرد را	هرچه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود ازو	هم سبر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجوئی ز دوست	بوسه از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست	دین من امروز سئوالست و بس
نزد تو اقبال دوامست و عز	نزد من اقبال زوالست و بس
حالی مایم چو کنم یاد ازو	دین من این ساعت حالست و بس

معنای دقیق

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس
در داستان عشق تو بیداد نشان عشق تو	در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو بنشناسم ز زشت در عشقت ای حور سرشت	ار مثو باشم در بهشت آید بچشمم چون قفس
از نزد دت ار فرمان بود جان دادنم بستان بجود	دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لالها اشکم بسان ژالها	هر ساعت از بس نالها بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن هشت منم جانم توئی و تن منم	گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی تو بس
هرچند بیگاه و بگه کمتر کنی بر من نگه	زین گرده باشم سالها میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی المثل آید بر من با حلل	من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بد کوی تو زان کمتر آیم سوی تو	پس چون کنم کان کوی تو یکدم نباشد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون	چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد بازپس

رنگی برانگیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کانده گسارم داده بس

چه خواهم کرد زرق و هزل و ریو اس	نخواهم نیز عاقل بود و فرناس

وله ایضا

[illegible]

٥٥

وله ایضا

[illegible]

وله ایضاً

ای سنائی دل ده و در بند کام دل مباش	راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش
چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز	در نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو	سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان عارفان جز نکتهٔ روشن مگوی	در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند	جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی	با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی جان جز هوای دوست را مسکن مکن	ور شوی دل جز نگاه عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن	دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
در نهاد دست با تو دشمن معشوق تو	مانع او گر نه باری بد و مایل مباش

بیان فصیح

دوشش تا روز من از عشق تو بودم بخروش	تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
سبز دم آب صبوری ز دو دیده بر دل	چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله	گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش
هر شبم وعده دهی کایم و نائی بر من	چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه فروش
هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت	هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

عرفان ملیح

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش	نمودن روز را در زیر شب پوش
که از با دام کردن حقهٔ نیش	که از یاقوت کردن چشمهٔ نوش
بر آوردن برای فتنهٔ خلق	هزاران صبحدم از نکته ناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو ارند	فلک را از مه نو حلقه در گوش

٥٦

ای زما سیر آمده بدرود باش
ما نه خشنودیم تو خشنود باش

کشته ما را گز فراقت ای صنم
تو بخون کشتگان ما خود باش

غرقه در دریای هجران تو ام
دلبرا دریاب ما را زود باش

هجر تو بر ما زیان بیحد نمود
تو بوصلت دیگر از ما سود باش

در فراقت کار ما از دست شد
گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش
خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباش

گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل نبوی عام را همسر مشو
جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش

کار خام دشمنان را آب شو آتش مباش
نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش

یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش

در میان نیکوان زهره طبع ماه روی
چون شکوفه روی بودی چون شکاف ارزن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی از برای گفتگوی بد مشو
مرد هستی از برای رنگ و بوی زن مباش

در لباس شیر مردان در صف کم کاستی
همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش

در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو
در میان جیره رایان طبع الکن مباش

دلبری داری به از جان ایمن از غم کو جان مباش
گر درانی هست فربه کو برو گردن مباش

گرد خرمن گشتی و جان ستوری با تو بود
چون فرشته خوش شدی مرد خرد خرمن مباش

همچو کژدم گر نداری چشم بینی نیش برد
یا چو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباش

ریسمان وار ار نخواهی پای چون سر چو پای
ده زبان چون سوسن و یکپای چون سوزن مباش

و له ایضا

و له ایضا

غزل ... عشق انگیز

ای ... لست با من هشیار باش
ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش
اثر آب شوق رویت عاشقی
گشته مستان ... هشیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها
خصم کار است با من در کار باش
زینهار ای دارم اندر کوی دوست
زینهار ای بت بر آن زنهار باش
چون ز خصمان خویشتن داری نکو
دستگردی بر جهان سالار باش
بر در و دیوار خود ایمن مباش
بر حذر جان از در و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام
کارهای عاشقان گو زار باش
سنائی از تو برخوردار نیست
تو ز بخت خویش برخوردار باش

	این کبر فرو نه از سر خویش جز خوبی و لطف هیچ مندیش عشقت چو صنم نهاده‌ام پیش هر ساعت درد من بود بیش عشقست مرا طریقت و کیش	ای جور گرفته مذهب و کیش جز خوب مگو از آن لب خوب تا دور شدی ز پیش چشمم هر ساعت صبر من بود کم از کیش و طریقتم چه پرسی	

گفتم بریم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

فتنهٔ عشاق شهری شمسهٔ خوبان کش زین جهان حیله‌ساز و روزگار کینه‌کش مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش	ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید وش گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد باده خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود

خانهٔ گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

آب چشمم قطره خون بود دوش در کنار از دیده جیحون بود دوش عاشق از عشق تو قارون بود دوش مونس من ماه گردون بود دوش گر شمار عمر بیرون بود دوش	بر من از عشقت شبیخون بود دوش در دل از عشق تو دوزخ مینمود ای توانگر همچو قارون از جمال ای برخ ماه زمین بیرونی تو بی تو دوش از عمر نشمردم همی

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

غزل ... افکار
در جمع و ... ای سیمین بناگوش

۵۸

[illegible]

[illegible]

کریزد

گر نبود در عدم هم روز و هم شب ‌‌ — زشرم موی و رویت چون دی و دوش
تو جائی گر نه در بر عجب نیست ‌‌ — که جان در جان در آید نه در آغوش
نگارا از سر آزاد مردی ‌‌ — حدیث درد ناک بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخریده بودی ‌‌ — کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز ‌‌ — تو روی از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر یاد جزغ و لعلت
سنائی را فراموشی فراموش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش ‌‌ — دامن او گیر و ز هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا ‌‌ — گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی بوسه یابی از لبش ‌‌ — گر ببایدت بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا ‌‌ — دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر همی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار ‌‌ — ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم ‌‌ — عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه ‌‌ — دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود در سوختن ‌‌ — تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش

مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

چون بنهی زلف تافته بر گوش ‌‌ — چون بنهی جعد بافته بر گوش
ز دل من رمیده گردد صبر ‌‌ — وز تن من بریده گردد هوش
نه عجب گر خروش من بفزود ‌‌ — تا شد آن عارض تو غالیه پوش

٥٩

خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار	آنکس که باول بنبود عاقبت اندیش

حزن نتایج افکاره

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش	مست و بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
وین دو دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین	در صف ناراستان خود و جمله مفلس وار باش
تا کی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح و نماز	بندهٔ جام شراب و خادم خمار باش
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار	کم زن و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش
چون همی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش	پس ز تیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی	چون بگفت آمد ترا این روز و شب در کار باش
با سر و در دو جام باده جانان بساز	وز میان جان غلام و چاکر هر پیر باش
از سر کوی حقیقت برمگرد و در ره عشق	با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

مست گشتم ز ذوق دشنامش
یارب آن می بهشت باجامش

عنبرش خلق و زلف هم خلقش	حسنش نام و روی هم نامش
دل بچین رفت و باز گشت و ندید	زان باندام ترک اندامش
سوی عشاق بهر سود روان	زر بخته است نقرهٔ خامش
لب و چشم تا بهم پیوسته	بسته تکوی و فتنه بامش
چون بزلف و بعارضش نگری	آن بآرام و این بی آرامش
صبح بینی همه گریبان باز	بسته بر زیر دامن شامش
لام گردد چو دید مه او را	با الف سان قد باندامش
راست خواهی بپیش او را	سخت پژمرده گشته الف لامش

نیز دانم بصد هزاران دام
ازپی عارض سمن فامش
هیچ کام [illegible]
چیست آن کام جستن کامش
دیده تو [illegible] رامش
هست [illegible] در عشق
زینی دار [illegible] بسته دامش
هم بروی نگارش [illegible]
چشم از بهر غیرت کامش
هم ز راهش خراب کرد و طلب
بالای بسته دو بادامش
[illegible] توان گشت از بوس
چون تقاضا کرد دوست باکی نیست
کردن ما دهنت و دامنش
زانکه در راه عشق از دل و جان
دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی ببوسه شفتالود
بهر دشنام خنده بادامش
کرد عشقش دل سنائی خوش

[illegible]

والله اعلم

[illegible]

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو بنگر
با چشم سرم گفته نه ایم آن تو منکر
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم
این خود صفت و نقش خیالست چه چیز است
او بلبله بر دست خرد سلسله در پای
در عاشقی آنجا که درا پای مرا سر
صد روح در او بیخته از دامن گرته
آوازه در افتاد بهر جا که سنائی

غیرت سوی گوش آمده کای گوش تو منیوش
در گوش دلم خوانده ترانیم تو مخروش
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
یارب که ببینم بعیان آن رخ نیکوش
او غالیه بر گوش و رهی غاشیه بر دوش
در بند کی آنجا که درا حلقه مرا گوش
سی روز بر انگیخته از گوشه شب پوش
در مکتب او کرد بهر تخته فراموش

ایضاً لطایف نواره

باددادان شاه خود را دیده ام بر بر برش
صد هزاران جسم و جان افتان و خیزان از قفاش
خنجری در دست من ز غب کنان عیار وار
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک
برج با قوتیش دیدم پر ز کوکبهای سیم
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او
آفتابی بود دایم متصل باتشش هلال
هر زمان از چشم و لعلش غمزه و خنده

مشک باران از دو زلفش بوسه باران از لبش
از برای بوسه چیدن گرد سایه سرکبش
جسم و جان عاشقان تازان سوی من زیر عش
خیل خیل انجم همی گردند یارب بارش
از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشهبش
روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش
تا چرا بر میجوزد بر دین ز مشک عنبر بش
یارب آن بر جش نکوتر بود یا آن کوکبش
کو نبا بوده است آب زندگانی مشربش
چون بدیدم آن دو تار رخسار وشش غبغبش
جان فزودن دیدم و دل بودن مذهبش

برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین	تا بدلها در نکون شد رایت انس و نشاط
من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل	تا بوم کارم جهاد تا بوم شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی	تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم	خشت او باشد ز جان و خون دل آب ملاط
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان	خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا در راه عشق	تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست	ره نداند جز به بستان طفل خود اندر قماط
هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت	من نمی بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط
از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان	گر بماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

من بدایع ابکاره

ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف	آن به که نگویی تو سخن راز تصوف
در کوی تصوف بتکلف مگذر ایچ	زیرا که حرامست درین کوی تکلف
در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی	ای دوست ترا از تو تویی تست تخلف
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف	زنهار مکن در ره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی منهاج بمعراج	احیای علوم دین با شرع تعرف
می نشنو امروز سنائی بحقیقت	بگرفت با سرار ره عشق و تعفف
ورزین که اگر نشنوی ای دوست ازین بیش	بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

من عرایس افکاره

از حل و از حرام گذشته است کام عشق	هستی و نیستی است حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد	زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج
عشق نردی هست قائم گر برو جانها برو
گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی
خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ

گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
عاشق آن آید که از معنی بود درخورد عشق
پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد عشق
آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
گر برآید موکب رندان و برد ابرد عشق

تا دل من صید شد در دام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام
در زمانم مست و بی سامان کند
من خود از بیم بلای عاشقی
این عجبتر کز همه خلق جهان
جان و دین و دل همی خواهد ز من

باده شد جان من اندر جام عشق
باز چون افتاده ام در دام عشق
جام شورانگیز در دآشام عشق
هر زمان می بگذرانم نام عشق
نزد من باشد همه آرام عشق
این بد است از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یک روز برآید کام عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق
در جستن تو بسی جهانها
بنمای جمال خویش و بفزای
و ز شربت لطف خویش پر کن
اکنون که همه جهان بدانست

ای روی تو تازه کام عاشق
بگذشته ز زیر گام عاشق
در منزلت و مقام عاشق
یکشب صنما تو جام عاشق
از عشق تو ننگ و نام عاشق

٦٣

در عشق تو غم مرا چو شادی در راه رضای تو سجا نست شوریده سر و زلف تو هست	وز دست تو زهر همچو تریاک گر جان بدهم نیایدم باک شوریده دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی
زین غیبت ترا خبر هاتاک

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال چند در میدان قدس از خیره تازی بی‌اسب لاف باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش جهد آن کن تا بتری منزل اندر نور روح چون مصفا گشتی از احداث نفسانی بعلم چون بترک نفس گفتی پس شدی او را یقین گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع روات روز بر سایهٔ لا خانه الا کبیر	زامتحان نفس حسی چند باشی در وبال چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال چون تهی طبلی پر آوا و از از خشم دوال تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ظلال دست تقدیر تعالی گوید ای سید تعال چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال همچنین بیا باش از انفاس نفس اندر جوال تا که از آلات بنماید همه راه محال

کی خبر داری ز صانع گر درو واقف شوی
تا که خورسندی بهشتی علمای پر محال

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ چرخ همه شب فاخته تا روز همی کرد زار زانکه گل بندهٔ آن روی خوش خرم تست	خیز تا هر دو فراهم ببریم دامن گل تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل در هوای رخ تو دست من و دامن گل

ما چون تو نداریم دل خویش همه دل
چندین مسر اندیشه و بیمار که دارد دل
تا کی ... دل
بی عشق تو دل ...
هر چند که صعب است بکار از خطر دل
تا دل که عشق تو در بست شادی
بسپیم بجان بر غم عشقت گرد دل

۱۸ سنائی

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

تا سنائی وار در بستیم دل در مهر او	با دو چشم اندر سنائی جز نگین نگشاده ایم

[illegible]

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم	دیده خاک کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد	چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد	چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی	به بلائی که برای تو برای تو کشم
بچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم	نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم	در کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم	جز دغا نشمرم آنکه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم	شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم
بخدای ار تو بدین وجه دم قصد کنی	هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی	هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده ام
کی توانم که خطی گرد سرای تو کشم

خیز تا یک قدم بر فرق این عالم زنیم	وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم
تیغ هجران بر کف اخلاص بر جسم یقین	در گذار مهره اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب	پس تبرا را بر و پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم	بر بساط نیستی یکچند گامی کم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم	بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمرهای زمانه کم زنند ؛	با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

٦٥

[illegible]

طمع من زو طمع دارد پس مرا گو به مخواه
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

من ز بهر بر کشان این بی نوائی چون کنم
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

هر نکاتة المحزونه

خیز تا در صحن عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کلی را بدل بر نفس شادروان کنیم

دشنهٔ تحقیق برداریم ابراهیم وار
گوسفند نفس شهوانی بمد قربان کنیم

گر برآرد سر چو فرعون اندر ایزه شهوتی
ما برو از عقل سد موسی عمران کنیم

در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بروی صد عصا ثعبان کنیم

بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد عفوت برد ریم
خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
که زلیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش اجزای خانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک و آتش و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

هر کلماته الموقرنه

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم
گرد غا باز دو کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکباز انیم ما را نه جهاز و نه گرو
گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم

در دو کونم منیت از معلوم حالی یک درم
با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار
غایت سستی بود گر جرم بر آذر نهیم

گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما
بار سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیو اسکی
درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

[illegible]

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم
پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط توقیعش برین منشور ما
ما ز دیده خط منشور در افشان کنیم

از خیال چهره غماز رنگ آمیز او
پس بر نگ حاجیان که طوف و که قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم
چونکه مسجد لاف که شد قبله را ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
ما به نسبت زور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بو هریره وار دست صدق بر انبان کنیم

سوز سلمان را و در دبوذر را بر گزیم
انگهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم

هر چه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم
و انچه حکم احمدی باشد بجز سمت آن کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله کشیم
و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قربت از شرب لایزالی در رسید
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

کو چو بو عمرو علا فرش عجایب گستریم
که چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بیخودی
طاعت سلمان بمانده خدمت حسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
صورت بیرون بمانده سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هر چه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
با بر آن از دل صلای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا در این دامی مزن دم جز بعشق
تا ترا چون شمع عنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس اولیتر است
چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر
کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

[illegible]

لقب کرسنائی بمعنی ظلام هم
من آنیم که گفتیم چه دانی که آنیم
به بی دیده ابلهی گفت کوری
ولا انکه نان تان چو من نیست پخته
اگر عیب خود خود نگویم بمردم

چو جوهر نظاهر بباطن نغوزم
تو بس کم سر شرمنده ازی شوم
بد و گفت بی دیده کوری که کورم
فطیر که گرم است اکنون تنورم
نه درویش خانه نهد مرگ کورم

مرا از تو و کورت انکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرگ کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا کی از نادیدنش ما دیدها پر خون کنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
که ز رخسار بتان بر لاله و گل سر خوریم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم

یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که ما یار و دور اسکندر زنیم
ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

حرز افخار الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم
غفلت زدگان پر غروریم
ای دل تو ز زر سیم و زر چه گوئی
از دست بداده دسته گل
بل تا نفسی بهم بر آریم

پس ما بجهان چکار داریم
خجلت زدگان روزگاریم
ما جمله ز سیم یار داریم
در پای هزار خار داریم
چون عمر عزیز خار داریم

تا من نزنیم پیاله باده | بر دست ز یار یادگارم
می رنگ کند بجام اندر | بس خون که ز دیده می‌ببارم
از حلقه و تاب بند زلفت | هم مؤمن و بسته زنارم
ای ماه در آتشم چه داری | چون با تو ز نار نیست عارم
تا مانده ام از تو بر کناره | جوییست ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید | از من ببرد دل و قرارم
مولای پیاله بزرگم | فرمانبر دور بی شمارم
امروز که در کفم نبید است | اندوه جهان نبات چه دارم
در میکده‌ها بود مقامم | در مصطبه‌ها بود قرارم
از شهره شهر نیست بیمم | در خانه هجر نیست کارم
هر چند ز بخت بد بدردم | هر چند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود و باده ناب
ایام جهان همی گذارم

ای بر خسار کفر و ایمان هم | وی بخت تار درد و درمان هم
زلف پرتاب تو چو قامت من | چنبر است ای نگار و چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده | مبر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است | عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسار است | یکباره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبر است | افتاده ذلیل و حیران هم

زیخوابی همی خوانم بعد این غزل هر دم	همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون ...

غزل عراقی

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقانرا دوستر	صد هزاران دل برای عاشقی پرخون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان	عاجزم در کار خود یا رب ندانم چون کنم
آتشی دارم در این دل گر شراری بر زنم	آب دریا را بسوزم عالمی هامون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان	هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چه در گردن گردون کنم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم	پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای نائی گوشها را پر کنیم	وز فروغ آتش می چهره ها را خوی زنیم
چون درین مجلس بیادی برآید کارها	بازمانی هیبت گوییم وزمانی نی زنیم
زحمت ما چون زما می پاره کم میکند	خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم آندم که از خود غایبیم	پس چو اکنون غایبیم چنگ در وی کی زنیم
از برای یاد نی یک فروغ از آه دل	در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هر چه آن مارا نشایست آتش اندر وی زنیم

تا برخسار تو نگه کردم	عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم	بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربوده دلم	روز چون زلف تو سیه کردم

وله ایضاً

از همت عشق با فتوحیم
[illegible]

هم توان از دو لبش شکر زدن بیغما ولیک
ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
شخص رامی وار هر شب در بر ویس افکنیم
بر تخصص کاه صحبت در بر ما افکند
خوش بدست آمر وز دی با آن نگارین عشوها

هر شبی راه لب آن دلبر بیغما زنیم
رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا زنیم
لب بیوسه گاه عشرت بر لب و ما زنیم
خوشتر از امر وز و دی فردا و پس فردا زنیم

گر وصال دلبر از ما بستاند روزگار
دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم
تا توانیم گرد با همه کس
قصد آزار دوستان نکنیم
نشنویم آنچه ناشنودنیست
ما که خواهیم جست عیب کسان
ایکه گفتی که عاقبت بنگر
بندهٔ نیکوان لاله رخیم
شب نباشیم جز بمصطبها
میکشان و مقامران دغا
پاکبازان هر دو عالم را
دوستدار نگار و سرخ مئیم

و اندوه روز نامده نبریم
راه مردی و مردمی سپریم
پرده از راز دشمنان ندریم
زآنچه ناگفتنی است درگذریم
عیب خود بر خودی همی شمریم
ما نه مردان عاقبت نگریم
عاشق دلبران سیمبریم
روز هر سو بگلخن دگریم
همه از ما بهند و ما بتریم
بچه باختن بچو گان زیم
دشمن آل مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد
نه چو ما کس که ناخلف پسریم

وله ایضاً

٧١

وله ایضاً

تا کی غم ایام و غصهٔ جهان خوریم
تا کی دم از علی و عشق ... زنیم
[illegible]

وله ایضاً

هرگز نبوده دفتر دف در مصاف عشق	تیر امید کی چو شهان بر فلک زنیم
تا کی ز راه رشک بر این و بر آن رویم	بهر گل و کلاله خوبان کلک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون مقامران	از بهر برد خویش دم لی لکی زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار	شش پنج نقش هاست مهین ما دو یک زنیم
یکدم شویم همچو دم آدم و چو نو	اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که همچو سنائی که سنا	میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر پا و روی و موی صنم صد هزار بوسه	بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه ستد زمانه چک چاکری ز ما	آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم
طوفان عام ما چکند چون لب آن سام	خر پشته در سفینه نوح ملک زنیم
ای مار لعل پر نمکت چون نمک در آب	هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم
زین جو هر و عرض غرض ما همین یکیست	گرچه همی ز قهر سما بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است	یکدم بپای تا دو سخن بر نمک زنیم

معنا قیق

آمد که انگه ساغر آریم	آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد	ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو بنگریم رویش	جانها به نثار بنگر آریم
اندر ره عاشقان ز باده	گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود بعون در دست	از عالم عشق سر برآریم
یک مرد صلاح را اگر ما	در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی	اندر صف کم زنان در آریم

وله ایضاً

یکچند بآسایش وصل تو بهر وقت	از باده آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه از صحبت ما گشت بریده	این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

بیان فصیح

ای چهره تو چراغ عالم	با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم	بیروی تو خلد شد جهنم
ای شمه نیکوان بخوبی	چون تو دگری نزاد ز آدم
کوی تو شده است باغ عشاق	بارند بر او ز دیدها نم
بندیست نهان ز بند زلفت	بر جان و دل رهیست محکم
هر روز همی شود بنوعی	حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری بفرمان	ور باشد ملک و ملکت جم
بر زد نتوان بشادکامی	بیروی تو ای نگار یکدم
ایجان من و دو دیده بر من	چون دیده مور گشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر	وین صبح وصال بردمد هم
گر بر لبم آید آن لبانت	هر گز نزنم من آتشین دم

عرفان صلیح

ای دیدن تو حیات جانم	نادیدنت آفت روانم
دلسوخته باتش عشق	بفروز بنور وصل جانم
بیعیش وصال تو نباشد	جز نام زعیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من	بیروی تو بود چون توانم
دردیست مرا درین دل از عشق	درمانش جز از تو می ندانم

۷۳

آلت عشرت ظریفان را	آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلفین خوبرویان را	حجرهٔ روزهای راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم	در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقی بخوریم	چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را	یکی باده درد باز کنیم

تلویح صحیح

گرچه از جمع بی نیازانیم	عاشق عشق و عشقبازانیم
منصف منصف جزاباتیم	کعبهٔ کعبتین بازانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم	گاه از سوز رود و سازانیم
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم	همچو شمع از هوس گدازانیم
گرچه کبکیم در ممالک خویش	مانده در جستجوی بازانیم
مرغزار وصال یافته ایم	چون سنائی درو گرازانیم
زاهد خیز و در نماز آویز	زانکه ما خاک بینیازانیم
گر تو از طوع و طاعه بنازی	ما همیشه ز شوق تازانیم
بیتو یکروز بود نتوانم	بیتو یک شب غنود نتوانیم
یا دجز تو گرفت نتوانم	نام جز تو شنود نتوانیم
چون ترا در خور تو بستانیم	دیگرانرا ستود نتوانیم
کشت دیگر بتان ندارد بر	کشت بی بر درود نتوانیم
جز بقفر توای امیر بتان	کوی دولت ربود نتوانیم
همه شادی من ز دیدن تست	جز بتو شاد بود نتوانیم

و له ایضاً

و له ایضاً

و له ایضاً

[illegible]

قتال ترین دلبران است	قلاشترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت است	با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او دراز است	الحمد خدای را سوارم
منکر تو بتا بد انکه امروز	چون موی تو هست روزگارم
فرد است ما بدولت تو	گرد و چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی نوان را
چون خر بریخ فرو گذارم

پسرا خیز تا صبوح کنیم	راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یک زمان بگذار	از شرابی دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بیریا ازآنک	با ریا توبه نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم	رقص بر شعر بو الفتوح کنیم
ور بود زحمتی زنا جنسی	به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنائی هنوز خواهد خفت	پیش از و ما همی صبوح کنیم

صنعت بدایع استعاره

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمیدیدم	همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی	که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم

٧٥

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

غزل لطایف نوع

الا ای ساقی دلبر ... [illegible]

مرا فصل بهار نو بروی ... [illegible]

اگرچه دل بنهادم ... [illegible]

بجان جوینده روی تو باشم زمانی بر لب جوی تو باشم		اگر چشم ز رویت باز ماند بباغ صحبت دلشاد و خرم

نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل گوی تو باشم

کافتاده دلم بعشق در دام در خون دو دیده پر کنم جام تا کی بنهیم دل در ایام گیریم دو زلف دلارام چندان بخوریم باده خام کاندر گفتیم یاد اسلام امروز شده‌ایم جملگی عام		ای ساقی خیز پر کن آن جام تا جامه کنم ز دیده خالی ایام چو ماهی قمر و برد خیزیم رویم از پس یار باشیم مجاور خرابات کز مستی و عاشقی ندانیم گردی گفتیم خاص کانیم

امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

ور دام هوای تو بجستیم و برستیم ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم ور زانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم ور خار جفا رو تو همه ساله چو مستیم از روز وصال تو مگر باد بدستیم در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم		رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم چونانکه تو از صحبت ما دور نشستی از تفت دل و آتش عشقت برهیدیم ورزانکه تو دل بردی و ما نیز بردیم از غشوهٔ عشق تو بجستیم بکی دم شبهای فراق تو ندیدیم نهایت گر هیچ ظفر یابیم ای مایهٔ شادی

ولله ایضاً

۷۶

ما را سببی که ما او فتاده اسیر ... [illegible]

یکبار

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
هر چند ببد قصد کنی جان و سر تو
گر صومعهٔ خویش خرابات کنی تو

بار دگر امید مناجات تو دارم
گر ایچ ببد قصد مکافات تو دارم
من روی همه سوی خرابات تو دارم

شش شد رکن و شهمات بر جان و دل من
کاین هر دو بر شش شد و شهمات تو دارم

لبیک زنان عشق ماییم
در کوی قلندری و تجرید
جز روح طواف که نداریم
گرد در خور خدمت نباشیم
ما در غم تو تو هم نکوئی
بر ما غم تو چو آسیا گشت
آهسته که عاشقان عشقیم
ببریدن راه را چو بادیم

احرام گرفته در مناییم
در کمزدن او فتاده ماییم
گز باد نه هوا براییم
سقائی راه را لب شاییم
کاخر تو کجا و ما کجاییم
در صبر چو سنگ آسیاییم
زنگ که غریب شماییم
افکندن سایه را هماییم

در عشق تو مرد وار کوشیم
آخر نه سنائی و سناییم

خورشید تویی و ذره ماییم
تا کی بنقاب و پرده یک ره
چون تو صنمی و چو ما شمن نیست
آخر نه ز گلبن تو خاریم
گر دسته گل نیاید از ما

بر روی تو روی کی نماییم
از کوه برای تا برآییم
شهری و کلی تویی و ماییم
آخر نه ز باغ تو گیاییم
هم هیزم دیگ را لب تا نیم

شطرنج بقا بهمات بربندم	در ششدر مهره در اندازم
بر فرش فنا بقعده بنشینم	در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشوه آب و خاک آدم را	با صحبت جان و دل بدل سازم
این کنج که توختم من از هستی	در بوته نیستیش بگدازم
این بربط غم که از در وصلت	در بر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع گویم	اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن که گفتم	کی باشد کاین قفس بپردازم

حزع ابس افکاره

تا کی ز تو من عذاب بینم	گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب مست خیزم	آنشب که ترا بخواب بینم
یاد تو خورم لب آبکینی	جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی	تا من بشب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت	جان و دل خود کباب بینم

مسلم کن دل از هستی مسلم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه زان میها که زان مستی فزاید	از آن میها که از جان گم کند غم
حریفانست همه یکرنگ و دلشاد	چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

از خود بشتن آزاد زنی از پی کمال شاد زنی
هر جا که باشی باد زنی چون یافتی از عشق نشم
رو کن شراب رنگ دا وز بیخ برکن ننگ را
بی کن تو نام و ننگ را بر فرق و تدرزن قدم
ای دل بسا زشو اول قدم چون بار شو
از سر معنی باز شو شکل حروف انکار کم
بر دن زمانی گر را بر طاق نه کبر و ریا
هوای وفا خوای جفا چون دوست باشد محترم
عاشق که جام می کشد بر یاد روی کاوس

جان از ازان بهوش کن کم دشوار بهار است کم
در عاشقی کیمیان فهم تیر فلک ستم
در دست بود درمان غم
تا چه عزران می نوش کن زین حیرتی نگذشتم
چون حاصل عشق این بود خوای بنفشه خوای کم
چون دیده کوته بین بود نقش خود العین بود
عشقی بباید ترجمان تا زنده کرد از عدم
روزی بباید در میان تا عشق را بنمی بیان
کاندر طریق عاشقی نیرنگ بینی پیش و کم
در راه عشق ای بی نشان خوای شفا خوای الم

چون ازلی و دل بسر بود و از نور آبی سرد
چون حبیب چون جراره بیرون آمد اندر گور سرخ
تا کی از این با نوس ناله و نوحه هر جا که ماه
سوی نکل تو بیشتر تا در بتی ابلهم
شوری بکند ز روح جبیر
از پیکر عالم ملک ناج و تاج و بخت جم
تا چیز بشری زدن ابکر و جان بدر آرتم
کر با ما پشت سوار شهید دین ده ده
[illegible]

ولله ایضا

دلا تا نام عزل وصالت خوانده ام زنده ام
ای لب چون جون ولا زکر زینی بر دل ابر در جیم ز زنده ام
ای بیشتر آن جان که من در کستنم بهیچ بعضی ام در حالتی امر
سر نیچه ایزد برسر جانان کرد زادن بر اندر گند از بر یازده امر
نا دل از دست برگ جهان نو بر باد و در وش
از ایمان بگیر در عشق بیاد و دیده نمایان شد دم
سعادتش دل ابیات بر اب و دیده گلان بنشاندوم

حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن هم تو رس فریاد حالم حرمت دیرینه را	زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام رحم کن بر من نگارا زانکه بس درمانده‌ام

خیر نفائس آثاره

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد و راه ماست پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد قصر قیصر وان کسری گر بنا شد گو مباش گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما این همه تردامنان را خشک باد دست ما در کلاه او اگر پشمی است آتش در زنیم	هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم شاید ار دامن ز کون مختصر برتر کشیم غزو اکبر باشد ار در روی او خنجر کشیم زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم خط غزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم خیز تا خط فنا گرد سنائی در کشیم عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

آمد بر من جهان و جانم
انس دل و راحت روانم

برخواستمش ببر گرفتم از قد بلند و زلف پشتش چون سر بنهاد در کنارم فریاد مرا ز بانگ مؤذن	بفروخت هزار جان بجانم گفتم که مگر به آسمانم رفت از بر من جهان و جانم من بنده بانگ پاسبانم

هزاوانس حالاته

چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو	چه خوش وقتی بود با من که من بیخویشتن باشم نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

ماندە در بند زمانیم و زمان ما رانه · در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم · گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه · وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرّم از وی و دعوی خون کنم · شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم · یا مرد وار سر به سر کار در کنم

دگر بار ای مسلمانان بشکر گشت جانانم
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم

بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم · برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
ببازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من · نبرده است ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم · گزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم · مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

حرف میم از نفایس

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم · از درد جهنده چو سر چنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچارهٔ غمگین · تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گر جنگ کند با من و گر صلح کند یار · من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
قولش همه زرّ قلب است بنزدیک سنائی · من بندهٔ زرّ اقلب و نیرنگ فلانم

حرف میم از مجالس النفایس

بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم · تو نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

۸۰

خستهٔ او را که او از غمزه تیر انداخته است	من دل وجان را به تیر غمزهٔ او خسته ام
هر کجا شوریده ٔ را دیده ام چون خویشتن	دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام
دوستانم بر سر کار رند در بازار عشق	من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته ام
چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر	با سلامت هم نشینم در ملامت رسته ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست	تا نه پنداری که از دام ملامت جسته ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را	از جفای دوستان از دیدگان بگسسته ام

باش تا بر گردن ایام بند دبخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته ام

سر بر خط عاشقی نهادیم	در محنت و رنج او فتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم	دل را بهمیشه عشق دادیم
غم خواره شدیم در ره عشق	در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم که در ره عشق	با محنت و غم جنابه زادیم
در حضرت عشق خوب رویان	بر تارک سر بایستادیم

بیدرد چو بد سنائی از عشق
در جستن این حدیث بادیم

بصفت گرچه نقش بیجانم	به نگاری و عاشقی مانم
که چو عشاق جفت صد ماتم	که چو معشوق جفت صد جانم
بدو رنگم چو روی و موی نگار	زانکه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم	ور بخطم نگه کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوژم	که چو لبهای یار خندانم

عقل ما عشق تو گر گرد هبا شاید از آنک ‌‌ ‌ سغیم عشق تو ما عقل بدانکی بخریم

نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما ‌ ‌ از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم ‌ ‌ بندهٔ آن قد و آن عارض و آن زیب و فریم

سوختهٔ آن روش و چابکی غنج تو ایم ‌ ‌ شیفتهٔ آن خرد و خط و سخا و هنریم

آن کرانیدن آن کام زدن پیش رقیب ‌ ‌ که غلام تو دران رفتن و آن رهگذریم

بگذری چونت ببینیم خرامنده چو کبک ‌ ‌ باز کردار در آن لحظه زشادی بپریم

و آنکه کرد چنان عشق تو ما را که ز درد ‌ ‌ چاک دامنت چو سینیم گریبان بدریم

تا ببستیم کمر عشق ترا ای همه روی ‌ ‌ زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم

ای گرامی و بهشتی صفت خردی حسن ‌ ‌ ماز سوز غم عشق تو میان سقریم

آتشی بیش مزن در دل و جان نهار فراق ‌ ‌ که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم

از عزیزی و زخردی بدرم مانی رست ‌ ‌ زان ز عشقت به نزاری و بزردی چو زریم

کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما ‌ ‌ باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت ‌ ‌ تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم

تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب ‌ ‌ همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

تو چه دانی که از آن زلف چو مار ار تم ‌ ‌ بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم

تو چه دانی که زعهد و کله و چشم و لبت ‌ ‌ که چه پر آب دو چشم و پر آتش جگریم

تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت ‌ ‌ چه که از ندهٔ چو بر آتش سوزان شکریم

رازها هست زعشق تو که نتوان گفت ‌ ‌ خاصه اکنون که در بحیثت سوزان شکریم

پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت ‌ ‌ تو چه دانی که ازین پای چو در در دسریم

لب لالی حدیثی دل ما را دریاب ‌ ‌ که هم اکنون بود این زحمت از اینجا بریم

هر کرا شربت بود ستانی بده انگه تدرج — هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم
منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع — گر کسند ت کافران از روی غیرت متهم
هر کجا مهر تو آمد بهره بر گیرد مراو — هر کجا داد تو آمد رخت بر بند و ستم
زان تو داده است یزدان انیسری و اسرای — تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
تد تی بگذشت تا قومی ز فراشان روح — برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم
طرفه واکو این همه در انتظارت سوختند — آب از سر در گذشت ای مهتر عالی هاسم
ای جبین هر جبین را مهر مهر تو نگار — مهر مهر تر اگر اندک شکستی واد جم
ناگهان خاتم بر دنشد چند روز از دست او — ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم
کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده — یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدو دم
جام مالامال دادی عاشقان را زان قبل — نعرهای خون چکان برخاست انجا ازام
صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد — کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر کرا در بر گرفتی لاتخافوا ملک اوست — هر کرا بردر نهادی شد ز لا بشری بغم
انچه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل — و آنچه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنائی را سنائی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردونه بیند طعم سم

ما در کش بزرگی بجهان باز کشیدیم — صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم — و آن راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم — از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم — با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه — ما نای روا روسوی عقبی بدمیدیم

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

۸۳

[illegible]

وله ایضاً

خوانندهٔ تو باشش سوی خویشم — تا مرکب پی بریده را نم
در دیده بجای دیده بنشین — تا نامهٔ نانبشته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی — بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو — اکنون نه سنائیم سنانم

حرف حقایق اسرار ره

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام — زان چو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا بهر رو نیست یارم همچو گل — من بهر دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای — زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق بند و زلف او — هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن — پای بر سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفش زده‌ام — لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دورم از تو تا بروزی چشم و دل — در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود مقیم — دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز چشمت وز دولت گر خشم دل — اندر آبان و در آذر مانده‌ام
افسری بنهاد ز آتش بر سرم — تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام
دخل و خرج روز و شب را در میان — با سیه روئی چو دفتر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا — دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع — مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر باز مین — من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
همنشست او تا سنائی با منست — با سنائی زین قبل در مانده‌ام

وله ایضاً

عافیت مارا گریبان کیسر نایدز انکه ما	نی چو هستی خشک مغز بو الطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف	تا شویم آزاد و انکاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد	هرچه فرعونیست تا مابخیش از بن برکنیم
از درون سالوسیان واریم به گر نکید و می	خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افگنیم
گرچه ناهلانمان چون سیم بد پیراکنند	ما چو سیماب از طریق خاصیت پیراکنیم

در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته
کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

چند روزی درین جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
بدو دیدم بسی و دیدم رنج	یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم	هیچ نه یکی را بطمع بستودم
بهوا و بشهوت نفسی	جان پاکیزه را نیالودم
هر زمانی بطمع آسایش	رنج بر خویشتن بیفزودم
واخرم چون اجل فراز آمد	رفتم و تخم کشته بدرودم
یار شد گوهرم بگوهر خویش	باز رستم ز رنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم	کس نداند که من کجا بودم

هزج قایق افکار

چو دانستم که کردند است عالم	نباید مرد را بنیاد محکم
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم	شبان و روز با هم مست و خرم
مرا زآنچه که چونان گفت ابلیس	مرا زآنچه که چونین کرد آدم
تو گوئی می مخور من میخورم می	تو گوئی کم مزن من میزنم کم

و له ایضا

و له ایضا

از پیش سجاده برگرفتیم — طاعات ز سر فرو نهادیم
در دست ربا فرو نشستیم — در پیش هوا بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم — دل را بابتید عشوه دادیم

اندوه بگرد ما نگردد
چون شاد بروی پیر دادیم

بی صحبت تو جهان نخواهم — بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی — یکدم ز دمت امان نخواهم
جان زاهد هم بخدمت تو — من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را — بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی — حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان — بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی نهان نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بود زیان نخواهم

تا بران روی چو ماه آموختم — عالمی بر خویشتن بفروختم
پاره کردم پردهٔ صبر و صلاح — دیدهٔ عقل و بصر بردوختم
رایت عشق از فلک بفراختم — تا چراغ وصل را بفروختم
با بت آتش رخ اندر ساختم — خرمن طاعت باتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم — کعبهٔ وصلش ز هجران توختم
جامهٔ عشقت برون انداختم — رندی و ناداشتی آموختم

خواهی که سنائی را سرمست ببینی ای
خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

چنگ در فتراک عشق ای هیچ بت رویی مزن — تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند — یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن
هرچه از معشوق آید هیچ و میش کن درست — وانچه از تو سر بر آرد دست بود در هم شکن
گرم رو باش اندر این ره کاهلی از سر بنه — تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوار است همره خصم و منزل ناپدید — توشه رنجست و ملامت مرکب اندوه مجن
اندرین ره گر سنائی بی رفیق و راهبر — دست خدمت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق
زانکه بس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

ای براه عشق خوبان کام بر هنجار زن — نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن
بر سر کوی خرابات ار ز معشوق مست — صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار — بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن
تا توئی با تو سنائی خویشتن رنجبر مدار — بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن — طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
چون بنامحرم رسی بدروز و کافر رنگ باش — برطرار ز رنگ ظاهر نام را طرار زن

معنا دقیق

ای نی به ازین باید با دوست وفا کردن — ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
بازشت بود گوئی در کیش نکورویان — یک عهد بسر کردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید — نه از چه شما خامان ناگفتن و نا کردن

و له ایضاً

پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

[illegible]

باده خواران بازنح وارندزی صحرا و منیت		در همه صحرا الحیائی الغیاث ای دوستان
بیکهای دوریا نرا مانداین دل گر طمع		هر دمش میم بجائی الغیاث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد بار نیست		در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان
خواهد اندر روی همی از شاخ خشک و مرغ گنگ		هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان
دیده روشن جز از من در همه عالم که داد		توتیای توتیائی الغیاث ای دوستان
از برای انس جان انس و جان ای سرفراز		مر سنائی را چو نائی الغیاث ای دوستان

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری و لیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز		چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل		گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را		در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن
آرزو خوردن دگر دان آرزو کردن دگر		هر دو با هم گرد نتوان یا دِه شو یا شمن
بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب ای گزاف		توتیائی نایدا از زهر با دو از مار سپید اهرمن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی		با علی در بیعت آئی زهر باشی بر حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن		در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی		دیده اخلاص را چون طوق بر زنار زن
پی بر قلاشی فرونه فرد گرد از عین ذات		آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
درد و سوز سینه را وقت سحر مشتان زدرد		ور پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

۸۸

و له ایضاً

[illegible]

۱۷ نیم

بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید — تو با رند خراباتی بیگان و دل تجارت کن
حرارتهای لقمانی بسوزد و بیت را رو نی — اگر در راه دین مردی علاج انجرارت کن
ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه — ز معنی گر زبان بینی عبارت را کفارت کن

بیت فصیح

قومی که با فلاس گراید دل ایشان — جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل — جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش — با آتش عشقست موافق گل ایشان
با قافله مفلسی و مرحلهٔ عشق — جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفا نیست و نهانست معانی — در نفس عزیز و نفس متقبل ایشان

خز تربیت و تمشیت و صدق و صفا نیست — پیرایهٔ سرمایه جان و دل ایشان

ای ماه ماهان چند از این ای شاه شاهان چند از این — پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند از این
کشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سرکشی — عادت مکن عاشق کشی توبه بکن یک چند از این
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد — این خوی بد در تو رسد بگریز آخر بند از این
اول که نامت برده ام صد جرعه از غم خورده ام — زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند از این
ای هوش و جان بیهوشان جان و دل عاشق کشان — از جان ما چه ای نشان روزی اگر پرسند از این

از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا
از روی و فا از تو جفا آخر نگوئی چند از این

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن — در صف مردان قدم بر جادهٔ اهوال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده — آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس — چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن

وله ایضاً

وله ایضاً

پس در غم آنکس که ز گل خار زند اند	غم از چه کنم باد که رشک خرمی من

جانا اگر که تازه کرمیکنی مکن
اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن

کوئی دگر کنم مکرم کار به شود	حقا که کار خویش بتر میکنی مکن
سیمای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بکرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم میکنی مکش	مر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود	رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن

تلویح صریح

مکن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمکسان جدال مکن
پرده راز عاشقان بدر	کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز	می نبیل است در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی	فتنه نو میار و حال مکن
این چه چیز است آن همیشه که تو	با خجسته همیشه فال مکن
با سنائی همه عتاب میار	با خبر ابابیان نکال مکن

مزینات افکار

اسب را بار کشیدی در زین	راه را کردی برخانه گزین
راه بیدادی اوردی پیش	دل من کردی گمراه و حزین
بدل وشق بپوشیدی درع	بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی بسوی تیر و کمان	روی دادی بسوی حرب و کین
نه براندیشی از کرب زمان	نه ببخشائی بر خلق زمین

۹۰

هید بد درد می نهد منت — یار ما را عجب گرفت زبون
صفتش سال و ماه عشوه زرق — سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شده است — پشت چون نون و دل چو نقطه نون
عقل با عشق در نمیگنجد — زین دل خسته رخت برد برون

حالم اینست و حرص عشقم پیش
راست گفتند کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من — همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک — بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد — عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری — غم عشق تو طوق گردن من
ماه را راه گم شود در چرخ — هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یکره جمال بنمائی — بر زند با بهشت برزن من
خاکپایت برم چو سرمه بکار — گرچه دادی بباد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن — دست جور و بلا ز دامن من
چون درآئی ز در تو ام بزمان — بر دهد لاله زار و سوسن من
تا سنائی ترا همیگوید — ای رخ تو بهار و گلشن من

هزل لطایف انواره

جام را نام السنائی گنج کن — راح در ده روح را بی رنج کن
این دل و جان طبیعت سنجرا — یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل — مفرش جانان جان آهنج کن

وله ایضا

که خدای کار روح را در ملک عشق سن [illegible]
عقل را [illegible] چون [illegible] اسلامت [illegible]

السنائی رطل مالامال کن [illegible]

[illegible]

چون ز خود بیخود شدی در خرد و دل حال کن [illegible]

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خسرو را جسم ساز و عقل عنبر را بسوز
تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن

کردن اندر راه معنی چند که افراشتی
تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن

کام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات
اندو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن

از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود
بر دو بار آسپو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت لبس شادی میتنند
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

ای دل ار سولای عشقی یا و سلطانی مکن
در ره آزادگان بسیار و بر اسپی مکن

همره موسی و هارون باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فضل ها مانی مکن

پیجان خوب لاف یوسف مصری مزن
بیفراق و درد یاد و پیر کیفا سنی مکن

در خراباتی که آنگوید که فاسق شو بشو
وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن
پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن

فرش شاهان گر بدیدی کستریده شاهوار
خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن

خانه را گر کدخدائی مینداتی کم دهی هیچ
پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن

در خراباتی ندانی رطل مالا لای مال خورد
چهره زرد وار نداری دعوی یاران مکن

صدق بوذر چون نداری چون سنائی بی‌نیاز
صدق سلمانی مجوی و دعوی ماهان مکن

مرا عشقت بنا میزد بدانسان پرورید ایجان
که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

وله ایضا

ومنه ایضا

[illegible]

خرد داند که وصف او ندانم	ازیرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سرو است در باغ	چه خواهد وصف سر تا پای جانان
نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر	جز اندر نوشش عیسی زای جانان
ندیدی دین کفر آمیز بنگر	شکن در زلف جان فرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف ار	سر اندر خود کشد بارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است او گویان جانان

ز دست کر و فر دستان جانان	نمیدانم سر و سامان جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی	شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون	دو بند زلف مشک افشان جانان
اگر چه خود ندارد بار رای دل	هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد	اگر من بشکنم پیمان جانان
نه بیند روز عمر من دگر مرگ	اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سماکردان بود هست	همیشه در خط فرمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

جانا نخست ما را مرد مدام کردان	وانکه مدام دردهست ندام کردان
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی	بر خصم ما ز غیرت کل را حرام کردان
دار الفروز ما را دار السرور کردی	دار الملام ما را دار السلام کردان
خاهند دیخته ما را تو دو شراب داری	در خام پخته کردان در پخته خام کردان

فغان ای مردمان فریاد و فریاد
ز شوق دیدن و گفتار جانان
فغان از زلف سنبل بر آن مشکین
[illegible]

93

[illegible]

گر فوت شود همی نماز از تو	بندیش بدل بسوز رنجوران
بر خیز و بیار ز آنچه زو گردد	چون توبه من خمار مخموران
فریاد ز دست آن گران جانان	بی عافیه زاهدان بی نوران
از طلعتها چو روی عفریتان	از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوشش تا مستور است	در شهر شوی ز جمله مشهوران
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین	تا روز قضا نباشی از دوران
لا والله اگر من این کنم هرگز	بیزارم از جزای مهجوران
معلوم شما نیست زنان وانی	ای زمرهٔ زاهدان مغروران
آنجا که مصیر ما بود فردا	بی رنج دهند مزد مزدوران

حرف الیاس افکار

غریب و عاشقم بر من نظر کن	بنزد عاشقان یکشب گذر کن
بپیش از روی زرد و چشم گریان	ز بدعهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهرپرور	که جان عاشقان زیر و زبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقانرا	برو فرمان ببر و کار دگر کن
سنائی رفت و با خود برد هجران	تو ناشستهٔ عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن	دوستانرا رنجه دار و دشمنانرا شاد کن
ملک حسنت چون نخواهد ماند بر تو جاودان	چند از این بیداد خواهد بود لختی داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک	ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

ما نیم کز تو بوسه بیشی بود و بس سخن
یی بر تو بنده را دانست خریدن

و له ایضاً

[illegible]

جز نفائس آثاره

جانا ز لب آنور کنون بنده خریدن
گر زلف بیاموخته پرده دریدن

فریاد رس از آنکه بدام تو در افتاد
یا نیست تر اندهب فریاد رسیدن

ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام
بیچاره شکاری جنبه کرد ز طپیدن

اکنون که رضای تو باندوه تو جفت است
اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن

از بیم بیکبار همی خورد نیارم
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن

ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم
ماندیم بتو انهمه کشتی و چمیدن

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم
خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن

در حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما
حقا که چو نار است بهنگام کفیدن

یادایدت آن آمدن ما بسر کوی
وز دیده در آن دیدِ شوخت نگریدن

ای راحت آن باد که از نزد تو آید
پیغام تو آرد و بر ما وقت بزیدن

و آن طیره گری کردن و در راه نشستن
و آن سنگدلی کردن و در راه دویدن

ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن

ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد
بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن

زنیروی که بر خاک سر کوی تو خسپید
مولای سگ کوی تو ام وقت گزیدن

زنهار کیانند بزیر خم زلفت
زنهار بهش باش که زلف بریدن

بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی
کارز دو سخن بنده سنائی بشنیدن

پیش و بر ما ز آرزوی چشم چو آهوت
چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن

آرامش و رامش همه در صحبت خلق است
ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن

کوهیست غم عشق تو مویست تن من
هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن

95

[illegible]

آشوب کم کن یکزمان ای بیوفا ای پاسبان
چندین چه داری فغان ای بیوفا ای پاسبان

گر خود بخسبی یکزمان ای کافر نامهربان
افتاده کار من بجان ای بیوفا ای پاسبان

هم از عاشق گشته یا عاشق سرگشته
هم یار دیرین گشته ای بیوفا ای پاسبان

از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو
گشت این تنم چون موی تو ای بیوفا ای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش
در خون دل ما را مجوش ای بیوفا ای پاسبان

آخر نه من زار توام در درد بسیار توام
زار و گرفتار توام ای بیوفا ای پاسبان

خاک درت را بنده ام دایم ترا جوینده ام
هستم بدین تا زنده ام ای بیوفا ای پاسبان

بر ما چنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن
جور و زبردستی مکن ای بیوفا ای پاسبان

زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی
از او بدینحالم همی ای بیوفا ای پاسبان

از تو سنائی خسته شد دردلش پیوسته شد
برجان او این بسته شد ای بیوفا ای پاسبان

هذا ابیات الدقیقه

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن

لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن

پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز
وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن

دانشت بسیار باشد چون که اندک میخوری
دانشی کو غم فزاید از منش بردار کن

وز ره پنج حس خواهی که بار آید ترا
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن

دوستدار عشق گشتی دشمن جانان مشو
چاکری چون می گرفتی بندگی خمار کن

در بعم اندر سنائی نشسته بوده
از زبان چاکری یکدم یکی استغفار کن

چون سوار راه عشقی تو در میدان عشق
هوشیار از باده و مست از می دینار بود

٩٦

وله ایضاً

۱۲ / جون

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن
هستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
چهره عذرات باید بر در دامن نشین
گر شکر بی زهر خواهی خار سحر نامباش
مار فسق و خار جهلت گر زره یکسو نهد

چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن
هر سه را بردار کن در کوی معنی دار زن
در عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
عشق بوذر وار گیر و گام سلمان وار زن
جاه بوبکر بیت باید تیغ حیدروار زن
سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت وی نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

گر همی خواهی زدن بر پرده عشاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز
خواجگی در خانه نه پس آبرا در خاک بند
جرعه درد صفا بر ریز بر اصحاب درد
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی گرا است

من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
قصه افلاک را بر تارک آفاق زن
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
لاف دقاقی بر و با بوعلی دقاق زن

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان

چون مجرد گشتی و تسلیم گردستی تو دل
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم

بیگمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی جوینده را هستی کم آمد ز رکهکشان
گمشده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان

و له ایضاً

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس	بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم	بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم مبند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منگر ای پارسا در عاشق مسکین بکین	باز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین
من کنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من	گر همی کوئی ز من بهتر نباید بر زمین
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را	بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارکین
هر که نشنیده است عدل عمر عبد العزیز	لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین
مصطفی را یار بو بکر است اندر غار و بس	بو لهب را باز بو جهلست یار و همنشین
الخبیثات و خبیثین گفت ایزد در نبی	تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد از نشیت ذلت عصیان تو	دفترت در دوده میمالد کرام الکاتبین
گر کلیم و فوطه بطاعت بیاید پایگاه	یا بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین
روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ تو	با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

من کلماته الموقرة

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	توسن جانها در آن گوشه شب پوش بین
پیش رکاب جمال کیست گرفته عنان	چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایام دوش تعبیه ساخته است	سوخته عشق باش ساخته دوش بین
برکذر و کوی او عرفه چو من صد هزار	عاشق جانباز بین مرده کفن پوش بین
گوش سینباز و آن نغمه و دستان شنو	دیده بر انداز و آن خط و بناگوش بین
در بر تنگ شکر مار جهان سوز بین	بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین

۹۸

وله ایضا

شد اصل همه شادی ایدوست وصال تو [illegible] این

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نازستی دلبران بر عاشقان زیبا بود		نازرا با مستی اندر دلبری دمسازکن
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را		زلف را که چون کمند و که چو چنگ بارکن
مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی		پادشه امروز گشتی در جهان آوازکن

هزلیات الوقعه

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این		وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان		ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هردم گل افشانی		ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان		ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری و ز من بهتر		ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما		ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نیوئی تو جز عشق نجوئی تو		ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا رنگ بخشی تو بارز رنگ		ای شوخک بی شرنگ آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در		ای ماه نکو منظر آخر چه سئوالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی		ای خسته از آن جستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جانا تو وصلست مرا با تو		ای هیچ دو با ما تو آخر چه دلالست این

گفتی که سنائی خود داریم وازو به بعد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این		وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
گوشم بوفای تو گوشی بجفای من		کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان		در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این

[illegible]

ولە ایضاً

[illegible]

دامن شب را ز در گریبان کردن
خاک بر دیده خورشید زدن تا کی از این
دیده ها را ابر در خون گلستان کردن
بچه باغ از نی بچه آموختن
کودکی هم شده را پرده ایمان کردن
زلف ز راش نزدی با جور هم اوردی
طرف کلاه ز بر بر کله پنهان کردن
صست آن زلف بران رو پریشان کردن

ولد ایضاً

زبان همچون سنان نیش دیر کی
وگر خواهی که پیران گردی ارزوی

ولد ایضاً

چند ازین شاخ وفا ها سوختن	چند ازین تخم وفا ها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره	لشکر جور و جفا بکماشتن
زشت باشد با چو من درمانده	شرط و رسم مردمی نکه داشتن

هذا کتابة الرقیقه

غلاما خیز و ساقی را خبر کن	که حبس شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته اند از باده شام	صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز	صبائی کرد بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن از نسیمی	ببوی گل بباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقانرا	خرد را در جهان عشق خبر کن
صفا را خاوری سازش ز زر جعبت	نثارش را در کسوفش باختر کن
برای از خاور ظلمات عارف	پس آندر اختر همت نظر کن
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز	چو جوزا همت از تیغ کمر کن
وز آن آغاز آغاز دگر گیر	وز آن انجام انجام دگر کن
چو عشقش بلبلت از باغ جانت	روان و عقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی	چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی	چو اسمعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عمرت	سبک چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا در که دیر و خرابات	حریفی کرد و با مستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنکه	دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب جنت ره بگیرد	سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

ولد ایضاً

خانه ظلمات عمارت مکن
کعبه آفاق زیارت مکن
نامه ابلیس بهفت مخوان
جامه ناموس تجارت مکن
قاعده کار زمانه بدان
هرچه کنی جز به تجارت مکن
بسم خرابات و خرابه ...

۱۰۰

چون بهم ... عبارت سمن
... سمن
در ره ... سمن
... سمن

ولد ایضاً

... سمن ... سمن

ناشر

وله ایضا

تا عیش عدو چو زهر گردد		با ما سخنان چو انگبین کن	
بی باده مباش و بیرای هیچ		کوری همه دشمنان چنین کن	

هزج حقایق اسراره

ساقیا برخیز و می در جام کن		در خرابات خراب آرام کن	
آتش ناپاکی اندر چرخ زن		خاک تیره بر سر ایام کن	
صحبت زناربندان پیشه گیر		خدمت جمشید آذر فام کن	
با مغان اندر سفالی باده خور		دست باز زردشتیان در جام کن	
چون ترا گردون گردان رام کرد		مرکب ناراستی را رام کن	
نام رندی بر تن خود کن درست		خویشتن را لاابالی نام کن	
خویشتن را گر همی باید کام		چون سنائی مفلس خودکام کن	

هزج دقایق افکاره

ای باد بکوی او گذر کن		معشوق مرا ز من خبر کن	
با دلبر من بگو که جانا		در عاشق خود یکی نظر کن	
جوبی که ز هجر تو بود خشک		از آب وصال خویش تر کن	
صد دفتر هجر حفظ کردی		یک صفحه ز وصل هم زبر کن	

ور نیک بمسکنی بجایم
با من صنما تو سر بسر کن

خواجه سلام علیک ان لب چون نوش بین		لعل شکر وش نگر سنبل خور پوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر		جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند		جزع گویا نگر لعل خاموش بین

ای سنائی با سنائی هر زمان | جنگ در آل عبا خواهم زدن
دم ز رهبر ژنده پوشان قدم | از لعبتای لی فنا خواهم زدن

غزل عشق

ایشوخ دیده اسب جفایش زین مکن | مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ایماهروی بر سر ما هر زمان ز جور | چون دور آسمان دگری برگزین مکن
مهری که خود نهاده‌ای ان مهر بر مدار | مهری که خود نهاده آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما زاستان بساز | که چون خلیفه نایب ما زآستین مکن
در خال و لب نگر سخن عز و ذل مگوی | در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف باک دار و نشان گمان مجوی | وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است | رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
ایما بروح تیر تو باما سنان مباش | ای ما بتن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من | از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
ننشانمان بر آتش و بر تیغ وز نیهار | با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
تو ماهمی و ماهم شکری مان وهان تبا | از خود بترس و دیده مارا چو هین مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان | عهد و وفا خدمت ما بر زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری | خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی | با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان | وقت علاج سرکه کن وانگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش | نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
آنان فسرده‌اند که شان پوستین کنی | ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن

و له ایضاً

برکشد و بعشق و لاف زبان	خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفهٔ نشاط و طرب	آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد	زین ستمهای بی‌نهایت تو
ای همه سالهٔ احسن الحسنی	در صحیفهٔ جمال آیت تو
در وفا کوشش با سنائی زانک	چند روز است در ولایت تو
هر سوئی یافتم عنان طلب	جز عنا نیست بی عنایت تو

بیان ملیح

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو	تیمار عاشقی ز سر ما بار دار رو
گر من گیاه سبزم تو ابر نو بهار	بل تا گیه بجوشد بر من بهار رو
پس گر برود چیچون غرقه شوم در آب	غرقه بمان مرا تو و کشتی بدار رو
ور من بیابد تو شوم از تشنگی هلاک	بل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
گر در بهشت بی ما تنها تو میروی	ما را تو دست گیر بها لک سپار رو

عرفان ملیح

عاشقم بر لعل شکرخای تو	فتنه‌ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه او فتاد از روی تو	سرو شرمنده شد از بالای تو
جان شد مسکن رنج و بلا	تا دل مسکین من شد جای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ	از هوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش	پس دم عیسی شده‌ست آوای تو
باز بنما روی خود ای ماه‌روی	گر پی وصلت بود سودای تو

و له ایضاً

١٠٣

جادوا ز امنیت اندر کل کون	هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق	کیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل تر است و کرم از عشق تو	کام و لب خشکست و تر از روی تو
ای لب خلقا که اندر بند کرد	حلقهاشان حلقهای موی تو
گر بهشتی نیست پس جادو چراست	آن دو چشم بوالعجب بر روی تو
عالمی را داروئی جز چشم را	بیضها چشمست از داروی تو
تا دل ریش مرادست غمت	بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم شوخت گردهم	دین و دنیا را بتار موی تو
دل چو نار و رخ چو سیبی کرده ام	از کلوخ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی	هست محراب سنائی سوی تو
ای لب اسرار که برد از جسمها	دیدهٔ شوخ خوشش جادوی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد	با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقلست از عقل تو
ناف آهو نشمرد آهوی تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو	سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروین است هر شب تا بروز	زآن رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من	ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آئین باشد اندر کافری	در مسلمانی مسلمان کشتنست آئین تو
رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها	کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

فالق الاصباح برجانهای ما داد تو خواند	همین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو
اندرین مجلس بما شادی و غمگینی ز خصم	چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ما باز است تا تو حاضری از روی تو	جان ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو
یکزمان خوش با بما بیش از آن کز بیم خصم	روز ما ناخوش کند گفتار رشت خوش باد تو
این همه سحر حلال آخر کت آموز دهی	گر سنائی نیست اندر ساحری استاد تو

حز نتایج افکاره

ای ببرده آب آتش روی تو	عالمی در آتشند از خوی تو
مشک و می را رنگ و مقداری نماند	ای نه مشک و می چو روی و موی تو
چشمکانت جادوانند ای صنم	نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید	غازیانه زآن کمان ابروی تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب	بوالعجب اندر نظاره روی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار	خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست	آمدم بیجان و دل در وای تو
بیدل و بیجان ندارد قیمتی	منکر این بی قیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر سرشک	چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک عنبر بار د اندر گل کون	چون فشانی زلفک رعنای تو
من نیارم دید در باغ طرب	سرو از رشک قد و بالای تو
من نیارم دیدن اندر تیره شب	مه ز رشک روی روح افزای تو

۱۰۷

آن دو چشم جادوی رعنای تو

ولد انصف

حلقه ارواح

آفتاب و ماه

ازدی و امروز و فردا اگر بگویید جان مرد — پس تراجان ازدی امروز و فردا فرد کو
از برای انس جان اندر میان انس جان — یک رفیق هم سرشت و هم دم هم درد کو
گراهی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمعت از خود خورد کو
در کمال ناقصان جولی بسی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تنت گرد اگرد کو
در زوایای خرابات ازچنین مستان هنوز — چند گویی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بر درختی کانچنین مرغان همی دستان کنند — زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و درد کو
زآتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم یک گرد کو

صنایع بدایع استعاره

خواجه غلط کرده است در چه در ابروی او — زانکه نسازد همی قبله دل سوی او
قبله عقل است و نقل پیچ و خم زلف او — دایه حور است و روح بوی خوش و خوی او
سعد فلک را شده است از پی کسب شرف — مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تا ز دو عید دگر قدر چه خیزد ترا — عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا بدید آیدت — زحمت درمان این زحمت دارو ی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش — از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل — کیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او
شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنک — تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه بسیست در پی احرام دل — چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سُم شبدیز شاه — سجده گه و قبله گاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست — گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی حشر خشم در همه چین و ختا — بچه یکی ترک نیست ناشده هندوی او

برظاهر خود نقش شریعت بکشاده
باهستی خود نرد فنا باخته بسیار
در آرزوی کوی خرابات همه سال
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز
وز آنکه ترا نیستی ای خواجه تماشاست

درباطن خود حرف حقیقت بسپرده
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده
اول قدم از راه خرابی نسپرده
در بیخ زدی کیسه بطرار سپرده
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زآن پیش که نوبت بسر آید تو در انگوش
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان
درد صافی در ده ای ساقی درین مجلس همی
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود
تا ترا روشن شود در کافری در تمین

با زخر ما از مانی زین غمان بهیده
در دُنی در ده برای درد انمحنت زده
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده
از برای مهر با زان خرابات آمده
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

هر صباح از نفاس

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره
زیرکی شنگی بلائی فتنه شکر لبی
که در ایمان از رخ ایمان فزایش خجلتی
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در نهد
هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته

با دوستی خاکی بی آبی آتشپاره
پای بازی سرزنی دردی کشی میخواره
کاه بر کفر از دو زلف کافرش بیغاره
هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره
خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره
در میان عاشقان آزاده اواره

نقش خود در ... پیشان از جان ...
نقش نقش ... نیستان ...

ولله ایضا

وی تا که ... اندر ... بیما ...
... عشق و دل ...
... بمیلها ...

ولله ایضا

... ای ساقی ... کافر بچه
یوسف مصری تو ... کافر بچه
... ای ... کافر بچه

ولله ایضا

خدای جان علیک عین الله
ای گلستان علیک عین الله
انده انده که چون ... آرد
مجلس و جان علیک عین الله
آتشم را ... دل و جانرا
... جان علیک عین الله
... ازلی ...
چون تو مهمان علیک عین الله

مرده دل بوده ایم در بندت ... ماه و سه جان علیک عین الله
پیش خنده تا کنیم بر لب تو ... بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن زلحن داودی ... چون سلیمان علیک عین الله
باشش تا کنیم بر سر تو ... شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست تبان برد سجده ... بت کاسان علیک عین الله
خاکپایت زعشق بوسه دهد ... جان خاقان علیک عین الله
آنچه گویند صوفیانش آن ... تو ئی آن آن علیک عین الله

حضرت محمد حسین اتابک

ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده ... ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار ... از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده ... آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه ... زهاد و گرفته همه بر یاد تو باده
هر پرده بیدار و زغم کن دلم آزاد ... ای داد تو ایزد و ز ملاحت همه داده
پیوسته سنائی ز پی دیدن رویت ... هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

حضرت یوسف حالاتی

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو ... دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
بی تو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد ... نور هم نام تو از سیم کمال نام تو
من نبود آن رخ نصیب چشم اکنون آمدم ... تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو
از عتاب خود کنون پرم ببر گر بهر تو ... پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو ... همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

ای انکه سر رندی و قلاشی داری — پس مردمی دست دگر باره مراده

ای زاهد ابدال چو کردار بردمی
سردی مکن آن باده کردار مراده

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته — جان شیرین را زتن در کار دل بگداخته
تا دل و جان در نبازی دل نبیند ناز و عز — کی سر اخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای — طوق ایزد گرد باید ور عشق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت — در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتش است — آب و آتش آشنا را دان از نشناخته
یاد کن این مرد را کو پای در دریا نهاد — از پس دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل بر دو مرد را بر سنگ زد — کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم بجای — زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرد از آن کاتش بدید — هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو زلف و زمهر آن دو لاله
بیخواب و بیقرارم چون بر گلت کلاله

خدمت کنم بپشت همچون صراحی ای جان — تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم — آری نکو نماند بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من — گر می دهی و گرنه بیرون کشم قباله
مهمان حسن داری سیراب کن خرد را — مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

من کلمات الموزونه

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته — واندر و ایمان و کفر عاشقان را سوخته

۱۱۱

هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
تر برای ما بکرد دام ما گردی و لیک
بر خودی عاشق نه بر ما اسینائی بهر آنک

تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه
دام ما را دانه هست و تو مرد دانه
روز و شب مرد فسون و شعبده فسانه

رو نه مرد عشق مائی اسینائی بهر آنک
روز و شب گاهی در افسون گاه در فسانه

ای زده بر فلک سراپرده
ایکه از رشک نردبان فلک
کرکسان گرسنه گرد تو در
پس اگر بر پریده سوی تو
لیک زشتست با چو تو عمری
داد همنام خود بده مطلب
کی تواند سپیده چرده شدن
ای درون هزار پرده شده
گرچه مستوجبست حد ترا
هم و بالی نباشدت گرا زاو
بدهی این گدای گرسنه را

رخت بر تخت عیسی آورده
با خود از خاک بر فلک برده
همه با گوشت مرغ خو کرده
نپریده از و بیازرده
ظلم را پر و بال گسترده
باری از هندوان نو برده
انکه گردانیدش سیه چرده
لنترانی نبشته بر پرده
این سنائی شراب ناخورده
در گداری گناه ناکرده
بدل نان برنج پرورده

من نه ارزیزم زکان انگیخته
من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر بافته
اسمان رنگم و لیک از روی شکل

طبع در همنام عنبر بیخته
افتابی از هلال آویخته

زان می که چو از خم سفالین	تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او شب در	تا که به بیند از مدینه
آن دل که بیافت قطرهٔ زان	بهتر ز حدائق سکینه
آن دل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود انکهی بر او	مرغ و بره و غنم جوینه
حیران شود او میان اصحاب	چون کبک دری میان چینه
گر نفس تو در ره خداوند	چون خوک و چو خرس شد سمینه
کم زانکه شوی ز نصرت حق	مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو شکر ینه

ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله	معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری بنهی بر لب او بوس	یک بوسه بمن صد بشمارید علی الله
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق	بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله
آن خم که بر او مهر مغانست نهاده	الا بمن مغ بسپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است	از دین مغان شرم مدارید علی الله

گشتست سنائی مغ بید ولت بهدین
از دیدهٔ خود خون ببارید علی الله

سینه مکن گرچه سمن سینهٔ	زانکه نه مهری که همه کینهٔ
خوی تو چو برنده چو نا حسن برآ است	گرچه پذیرنده چو آئینهٔ
حسن تو دامست ولیکن ترا	دام چه سود است که بی چینهٔ

من سوی تو [illegible]
چون سوی کوه [illegible]
[illegible]

ای دور دل ما چو جان [illegible]
والله الفضل [illegible]
[illegible]

از روی تو [illegible]
تا دیده جمال تو [illegible]
چون نور جمال تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

این نیمه که عشقت از آنسو همه شادیست	اینجا که تو ئی تست همه رنج و زهیرے
سودای زبان گرچه نشاطیست بظاهر	خود سود دگر دارد سودای ضمیرے
راه وصفت عشق ز اغیار یگانه است	نیکو نبود در ره او جفت پذیرے
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق	بیفای فقیهی شو و بیقاف فقیرے
تا در چمن صورت خویشی بتماشا	یکمیوه ز شاخ چمن دوست نگیرے
از پوست برون آی و همه دوست شوا را	کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیرے

حزا شعاره الشریعه

تنا پای اینزه نداری چه پوے	دلا جای آن بت ندانی چه کوئے
ازین رهروان مخالف چه چاره	که بر لاف کاه سر چارسوئے
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان	که در عقل رعناست این تندخوئے
تو جانی وانگاشتستی که شخصی	تو آبی و پنداشتستی سبوئے
همه چیز را تا نجوئی نیابے	جز این دوست را تا نیابی بجوئے
یقین دان که تو او نباشی ولیکن	چو تو در میانه نباشی تو اوئے

برحی رویتان من ای رویتان چو ماهی
وبجان سید لانزا در زلفتان پناهی

بارویتان تنی را باطل نحشت حقی	با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقارا	از ماه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی
جز لفظتان که دارد چون شهد و شمع محفل	از نیش جنگجوئی وز نوش عذرخواهی
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس	در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حد و خد هریک خورشید کم ز ظلی	با قد و قد هریک طوبی کم از گیاهی

۱۱۴

دوبکرد

رو بگرد خاکبازی کرد کین آزاه منیت ... کاندرین ره با براق جلد خرتازی کنی

نی تو خود گی مرد آن باشی که خود را چون خلیل ... در کف محنت چو کوی بهنه غازی کنی

ایمنیت سودای دماغ تو که در بازار صدق ... با خس و خاشاک میخواهی که بزازی کنی

وقت آب و تخم گشتن کشته شیطان را و این ... وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی

مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر ... کیفر انکاهی بری با جور چین بازی کنی

تلویح صریح

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی ... گر ما ببرد آتش عشق تو آب مائی

ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان ... خود همچو دانه گشتی در ما و آسیائی

که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین ... گاه از سپهر جانها چون ماه نور رائی

از بهر لطف بستان و ز قهر خود پرستان ... چون برق می گریزی چون باد میربائی

بهر سماع دلها بر شاخهای طوبی ... چون عندلیب بیدل همواره میسرائی

خورشید وار کردی چون ذرهای عقلی ... دلهای عاشقانرا در پرده هوائی

یاقوت بار کردی عشاق لاله رخرا ... از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائی

ای یافته جمالت در جلوه نخستین ... منشور حسن و تمکین از خلعت خدائی

روح القدس ندارد در خوبی و لطافت ... با خاک کف پایت یکذره آشنائی

بردار پرده از رخ تا حضرت الهی ... گردد ز مهر چهرت پر نور روشنائی

کوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم ... در گرد کوی ارضی یا حلقه سمائی

بکشای سد مرجان تا همچو طبع پیمان ... بنده از جمالت جان تاج کبریائی

ای تافته جمالت از چار سوی ارکان ... پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی

بر چیره چند جویم انرا که او ندارد ... منزل بکوی رندی با راه پارسائی

ازدام تو دانه و مرغی	در جام تو قطره و مردی
پیروی تو روح چیست باری	بازلف تو شخص کیست کردی
خاراست همه جهان و آنکه	روی تو و آن میانه دردی
در کوی تو نیست تشنگان را	جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را	جز داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی	تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید	از خشک و تری و گرم و سردی
نیکست که آینه نداری	تا هست شفات نیست دردی
از آینه بدی بدستت	چشم تو ترا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
بیوصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد زکوی	زلف پژولیده و ناشسته روی
زآن رخ ناشسته چو آفتاب	صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم	شوی جدا گشته ززن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران زلب	در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آن وقت باز	بوسه چنانست لبم کرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز	آتش رویش بشکنهای موی

همچو سنائی ز دو رویان عصر
روی بگردان که بیابیش روی

شغل سر مسکان دین از مرد متواری مجوی	سیرت ابرار در طبع اضراری مجوی

هر کسی را از تو صد عشق این ره کی دهد ... مجوی
در کف دست عروس جهد و عیاری مجوی
خارپای راه در دیدن اندر گاه را ...
در سر ما بام کلمن طفل عیاری مجوی
دل که از سودا غمین بی تو از نوش ... مجوی
وقت چه در نداری نام گرداری مجوی
خلعت بود در نداری کام دینداری مجو
غمزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی
در میان دو که ان لاف بیم ... مجوی
در سرای سوز سیمان تخت جباری مجوی
از هوای فقر دان کلاه فغفوری مجوی

صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
کردطاوس این کرد و جهان او باش را
در دهان زاغ پیشه مشک تاتاری مجوی
پس طور هوا طنبور شهوت میزنی
عشق داری لذت آنی را بدین خواری مجوی
در تو خواهی نفس شیطان از تو تیمار ... مجوی
نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

من غزلیاته نفاسه

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری از مشک کلاه داری
...

من نفائس اشعاره

ابروی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است … خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی
از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار … که ز دیده سیم و که از روی زر گردم همی
روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت … چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی
که گهی از شرم تر گردم ز چشم آورد کش … بوالعجب مردی منم گر خشک و تر گردم همی
گر هنوز از دولبش جویم غذا شکفت نیست … در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی
تا چو شیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش … همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی
روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست … زان چو سایه گرد آن دیوار در گردم همی
گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف … چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردم همی
هرچه پیشم پوستین درد آهی ناورد تا رانک … من سلیم از پوستینش سغبه تر گردم همی

تا سنائی و سنائی گشتم اندر عشق او … باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری … ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
پرده خوبی لبا زامشب بیرون خرام … زهرهٔ زهره بسوز زان رخ چون مشتری
از پی موی تو شد بر سر کوی خرد … دیدهٔ اسلامیان سجده که کافری
کفر ممکن شدی در سر زلفین تو … گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری
عشق تو آورد خوی خستن پیر همی … هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
هجر تو مانند وصل هست روا هر آنک … بر سر بازار نیز کور بود مشتری
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود … دستگه شیشه گر پایگه کارزری
عقل در دل بزد عشق تو گفت اندر آی … صد رسر آن نیست کم بجرم سنگری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد … صد کس را یک قفیز یک کس را صد گری

ولهُ ایضاً

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست	دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چو نیست	آنچه بر دشمن نخود زد چرا بر من زدی
شاه بهرام شه آن شه که اندر دولتش	زو که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو	زآن سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

هم او انشو حالاته

باز این چه عیار یراشب پوش نهادستی	آشوب دل ما را بر دوش نهادستی
باز آن چه شکرفی را بر شعله کافوری	صد گردم مشکین را بر دوش نهادستی
در غارت بسیاران چون عادت عیاران	هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو	تا آتش بچه معنی را شب پوش نهادستی
از جزع تو تسلیمی در شور تو از شوخی	لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
از کشی و چالاکی پیران طریقت را	صد غاشیه از شفقت بر دوش نهادستی
گیسوی تو دلها را کرده است بر آن گونه	گوئی نقطی از وی بر دوش نهادستی
سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را	با اینهمه هشیاری بیهوش نهادستی

وله ایضا

عشق تو برد ز من مایهٔ مائی و منی	خود نبود عشق ترا چاره ز بیخویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو	تا رگ تخلیت او بیخ و بن بر نکنی
با لب تو باد سیرت نیکی و بدی	با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیز نیست بر او خنجر هر کس که بری	حلقه بگوش نیست در او حلقه هر در که زنی
پردهٔ زهره که تو روی بلال حبشی	عود سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی
جان مرا هست کنی مست چو بر من گذری	عقل مرا پست کنی زلف چو برهم شکنی

وله ایضا

فصل فی الافتخار

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
دار قلابان نهی همبر سلطان زر زنی

رانیت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب
خیمه ات از چرخ چون می بگذری برتر زنی

با بجوز و لا بجوز اندر مشو در کوی عشق
رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی

مصر اگر اقطاع داری وست از کنعان بدار
از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی

معرفت خواهی مه در معروف کرخی سنگ ری
ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی

آتش اندر کشور اندازی و حی سوزی همی
باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی

بار سازی بر خرت الت نمی بینی همی
از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی

از هوای آدمیت سینه را معزول کن
گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی

مطرب جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم
پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از بادفه
قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر رفعت مفتنی لازم کند
فقه را منکر شوی با شیخ شبلی پر زنی

امر قال الله اگر دانی صلیب از کف بنه
تا که از عیسی گران جوئی و لاف از خر زنی

تا بر این خاکی گز و باد است کار جاه و مال
شاید از آتش آب و جاه و مال اندر زنی

پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی
چون شکستی بت روا باشد که بر تنگر زنی

جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان بود
روی چون بودت نانی راه چون آزر زنی

سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا
از گریبان پاره برداری بدامن بر زنی

اینهمه زنگست و نیز نکست زینجا سر بتاب
عاشقی شو تا صفا جا چنگ در دلبر زنی

گر ازین دعوی همی قدم یکسو نهی
پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی

نکتهای خوب من چون شکر آید مر ترا
پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی

119

زین پس مطلب میان مجلس	آزار دل خوش سنائے

تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه تو جفانمائے

غالیه بر عاج بر آمیختی	مورچه از عاج بر انگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای	رغم مرا مشک سیه بیختی
روز فسر و زنده برای مرا	با شب تاریک بر آمیختی
اشک رخ من چو عقیق ورز است	تا شبه از سیم بر انگیختی

با دل من سر و جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

ای یوسف ایام زعشق تو سنائے	ماننده یعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید	هر روز برنگ دگر از پرده برآئے
گاهی رخ تو سجده بر دشتی دون را	که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو دعوی خرد نیست	جانرا زخم زلف تو امید رهائے
پس بو العجب آسائی و وین بو العجبی بین	کاندر همه تن کس بنداند که کجائے
از ما چه شوی پنهان کاندر ره پنهان	ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که نباشم	وین جا که منم مانده تو دانم که نیائے

حزاواشوحالالله

ای پیشه تو جفا نمائے	در بند چه چیزی و کجائی
باری یکشب خیال بفرست	گر زانکه بردمی نیائی
یکباره ای نگار بگذار	چون با تو فتادم آشنائی

12

در دل

در دل دیوانه رنگ من بنودی تند و تیز عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم کار من مشکل شدار نی دوست در دل بر زنم	یا بهشت تر زین بدی یار از زین به داشتی در حق بیمار خود تیمار از زین به داشتی نرگس مرکار را بر کار از زین به داشتی

شده دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار از زین به داشتی

گر بهیچ نگاریم بر خلق عیان نیستی از خلق نهان ز آن شدتا جمله ترا باشد جان و ید جمالش را او رنه بهمه دانش دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان استی زیر و زبر عالم بهر طلبت ار نی گر نور پذیرفتی ز و شش جهت عالم گر کل بپذیرفتی ز و نور تجلی کی گفت است که یک روزی جانت ببرم چون دل جانیست سنانیرا در دیده سنان او او گر نه چنینستی چون نیزه سلطان کی بهرام شه مسعود آن شه که که عشرت در هیچ کرا کردی در در که چون خلدش	ای شاد که خلقی تو بخوش که جهانستی گر هیچ بدیدستی زانی همگانستی در بان غلامش را ز و باز که دانستی گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی پستی همه بالاستی بالا همه کانستی گل کعبه چه رخستی و دل گلشن جانستی من بنده از روزم ایکاش چنانستی پس گر نه چنینستی بیجان چه چنانستی بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی ستایشش سپهرستی گر هیچ جوانستی هم رایت ربستی هم خانه خانستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنائی را
پریدن مرغانش تا حشر بتانستی

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی	بر این غریب نه بر یک نهاد و یکراهی

غزلیات

ترا دارم عزیزا ای ماه چون گل	چرا الی قسیمم چون خار داری
نگرتا کی مرا از داغ هجران	لبی خشک و دلی پرنار داری
تو خود تنها جهانرا می بسوزی	چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ	امید رحمت جبار داری

سنائیرا چنان باید گزین پس
ز وصل خویش برخوردار داری

دلا تا کی سر گفتار داری	طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خودرا	ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دلداری و دایم	امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت نپوشیده است دیدار	ببین دیدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو گبران	ز هستی بر میان زنار بندی

دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بد و لب سبب آب حیاتی	جانزا ابد و شکر ز غم هجر نباتی
آرایش دنیی تو و آسایش جانی	انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی	در حسن ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ لشر تحفه روحی	در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو بهمه کس بنداند	زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت امنی بحیاتی
والعیش بنی بک اد انت ثباتی

من نکاته المحرقه

آن دلبر عیار من ار یار منستی / کوس لمن الملک زدن کار منستی
گر هیچ کلاهی بنهدم از سر تشریف / سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بوَدی فخر / گر یار دم مرکبش افسار منستی
در گل وهدی چشم مرا از رخ چون باغ / صحن سرای فلک جمله سمن زار منستی
گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری / بالله همه گلهای جهان خار منستی
جوزای کمرکش کشدی غاشیهٔ من / گر حشمت او همره زنار منستی
ور گرد دم زلفش گزدی مر جگر مرا / هر چیز کی آن مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش / گر دیدهٔ شوخش نه جگرخوار منستی
یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او / شایستی اگر درد دل بیمار منستی
گر هیچ قبولی کندم سایه آندر / خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش / هر چوب که افراخته نزدار منستی
گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار / من هیچکسم کاش خریدار منستی
در داغ سنائی ننهادی صفت او / کی خلق چنین شیفته گفتار منستی

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز / خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز / تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله ساختی از غالیه بر سیم سپید / تا بدان قبله بتا نیز نماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی / نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چون زادم ونمردم حالی گزیدمے	کاندر دهان خلق بنیکی فتادمے
نیکی چو نیست یافتمی باری از جهان	آفتی کسی که رازی با او کشادمے
امروز من زد ی پس و بسیار بدترم	فردا مباد گر بود او من بهادمے

من جالات المفرحة

عشق وشراب ویار وخرابات وکافری	هرکس که یافت شد زهمه اندهان بری
از اوج بسوی خرابات راه یافت	کفرش همه شد و توحید وکافرے
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم وصل	برخواست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد زهرچه بجز عشق و باده بود	بست او میان پیش یکی بت بچاکری
برخیز السنائی باده بخواه وچنگ	اینست دین ما وطریق قلندری
مردان بود که داند هرجای رای خویش	مردان بکار عشق نباشند سرسرے

من مقالات المکنونة

الا ای لعبت ساقی زمی پرکن مرا جامی	که پیدا نیست کار مرا درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشینم	زمی باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید رستن از جرم	که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی زغم آن به که کم لافی	که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط کردون سر زعمر خویشتن بر خور	که عمر ترا ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی	که ناکاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده	دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی	زغداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

من نکارة الابکارة

من جواهر منظومات

عاشق نشوی اگر توانی	تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی	تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید	هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر	او را بمراد او رسانی
اینست نصیحت ثنائی	عاشق نشوی اگر توانی

حرف الیاء الرقیقه

نکوئی تا بگلبن بر چه غلغل دارد القمری	که چندان لحن بسیار همی نالد ز کم صبری
بلحن اندر همی گوید که سبحان نگارنده	که بنگارد چنان روئی بدان خوبی خوش چهری
مسیحا دم و موسی کف سلیمان طبع یوسف رخ	محمد دین و آدم رای و خو کرده به پیغمبری
بر و در آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب	ضیاء روز و شمع شب شکر لب نرگسان جمری
اگر آتش پرستی راز عشق او بترسائی	ز بیم آتش عشقش شود بیزار از کبری

حرف الکاف الدقیقه

تا معتکف راه خرابات نگردی	شایستهٔ ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد	تا بندهٔ رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ احرار	تا قدوهٔ اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان	شایستهٔ سکان سموات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحهٔ قتل	اندر صف ثانی جو تحیات نگردی

١٢۶

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی	زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بنازارد اگر گویم برازی آن نگارین را
بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلاسی	هر روز همی بینم رنجی و عناسی
شکر است مرا زانکه بناشد سرو کارش	با پاک پری عشوه دهی شوخ دغاسی
کوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر	جز آنکه کند با من بیچاره جفاسی
تا چند کند جور و عتب با من عاشق	ناکرده بجای من یکروز وفاسی
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی	یعنی که همی آیم من نیز زجاسی
دانم که خلل ناید در حشمت او را	گر عاشق او باشد بیچاره گداسی
گر جامه کنم پاره و گر بدل کنم دل	گوید که مرا هست درین هر دو رباسی
خورشید رخست او و سنائی ازان چه	چون نیست نصیب او هر روز ضیاسی

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی

کارنامه بینیازی بر کشی تا یکی	آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان ستواری زراری بر زلف	چون بد و کوکب کمند عقلها را خم زنی
بر سر سودائیان نه تاج گر گوهر زنی	بر سر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خود از خون هر تر دامنی رنگین مکن	چون تو رستم پیشه آن به که بر رستم زنی
پاکباز از جهان چون سوخته عشق تواند	خام دستی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات نهاد خود برا سود است خلق	غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
ما با میدی هدف کردیم جان چون دیگران	تا تو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

[illegible]

چو من ز آتش غیرت بها و کعبه بسوزم	تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز بها شد خراز نشیب ولیکن	جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
کداخت مایهٔ صبرم زبانک شکر لفظت	کر عتاب نمودن بپارسی و بتازی
نه آنعجب که شنیدم که صبر نوش کداز	عجب تر آنکه بدیدم ز نوش صبر کدازی
ز بوسه تو نماید زمانه نایهٔ شاهی	ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی
چه موی و روی تو بیند خرد چگونه نگوید	زهی دو موی من نازی زهی دو کافر تازی
جمال و جاه بدست چو یافتی ز زمانه	بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی
بقا و مال جمالت همیشه باد چو عشقت	که هیچ نیست ندارد چو عمر خویش درازی

چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفات
رسید کار بجان و گذشت عمر ببازی

گفتی که بخواهیم ترا کرت چنینی	ظلمم نه چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتش تیزم بنشانی به نشینم	بر دیده خویشت بنشانم بنشینی
ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی	ای بس که بپوئی و مرا باز نه بینی
هم دوست ترا زمن نبود هر که گزینی	با من نزبانی و بدل یاد کر اسفی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی	من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
کونی دگری گیر مها شرط نباشد	تو یار گرفتی من و باز پسینی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرکار کشیدی خط مشکین	دلها همه در نقطه پرکار کشیدی
هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی	در سلسله زلف زره دار کشیدی

۱۲۷

[illegible]

ای انکه ز قلاشی بر خلق تو ترسا نی
در خدمت این مردم تا تن نه بر نجانی
چون شاه نباشم من از رحمت یزدانی
تا دید سنائیرا در مجلس روحانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی

در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
حقا که تو بر ایشان چون زاهد او ثانی
دید ار چنین قومی دارد بمن ارزانی
با دست بدست او زین زهد لبا مانی
چون گفت ز بیخویشی سبحانی و سبحانی

تمت الغزلیات

وله فی الترکیبات الترجیعات در ستایش ابو المفاخر محمد بن منصور قاضی القضاة خراسان فرماید

ای دل اندر جانانست باید منزل اندر جان مکن
و ز رعنائی هنوز از جای رایت الهی است
گرت باید تا مسلمانی در صفات خود ممان
گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
از جمال روی جانان جز نگارستان مساز
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا
چون شفای دلربا از خستگی درد تست
در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست
نزد تو شاه است مهمان آمده از راه دور
مظل دار الملک تن را کو هر افسر مساز

دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
جان این مردان بگیر و رای این میدان مکن
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
خویش را چون زلف او که گوی که چوگان مکن
نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
ور خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
رخت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
جان بشکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن
نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

ای سنائی دم درین عالم قلندروار زن
خاک در چشم هوسناکان دعوی دار زن

چون قبول مفخر دین بو المفاخر یافتی	آتش اند لاف این کفر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام جمال دین مفتی المشرقین	سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضات

بند سیم

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر	رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر
آنکه پیش رای و لفظش کوئی اندر کار دین	روشنی گوهر فراش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون بر چون هم نام خویش	رخت عشق از بهشت باغ ده هفت بام و پنج در
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور	گرد خالی بر درخت ارغوان کیه قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار	صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل	آفتاب سایه دار و سایهٔ خورشید فر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک	آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر
شد ز نور روی او چشم بد اندیشان چو سیم	گشت از فضل علو شان کار ملت همچو زر
هر که بر وی دو زبانی کرد چون پرگار و کلک	و آنکه در صدرش دو روئی کرد چون تیغ و تبر
آنچه تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن	وین چو کلک ست کرد آخر تن اندر کار سر
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل	زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب	و آن جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین	حرف آن و این اگرت باور نیاید بر شمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن	هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار	ور بدانی گوش من زی تست یا من یا خواجه بیار

بند چهارم

تا نقاب از چهره جان مقدس بر گرفت	هر که صاحب پرده بود آنجا دل از دل بر گرفت

۱۲۹

کسنیتش با آن لقب آنگونه در خورشید هست | این و آن ده حرف اکنون خواهی این خواه آن
آسمان دانست چندین که که هست ارواح را | این چنین وری در اجزای چنین خاکی دفین
خاک پیری ازلی آن کرد چندین ماه و سال | تا چنین وری بدست آورد تا که بر زمین
کرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد | نفس کلی را به بینی نفس جزئی را ببین
شاد باش ای شرع بیتو همچو موسی بی عصا | ویرزی ای علم بیتو چون سلیمان بی نگین
اندوه و شادیت چون زلزام و جنبش بر تراست | کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک | مادت از ماء معین داری نه از ماء مهین
گر بکرسی بر شوی خوانند بر جانت همی | قل اعوذ آیت الکرسی تحیت حور عین
چون تو دامنهای دُر پاشی بدانکه عقل را | از شتاب در چیدن گردد گریبان آستین
زهره در چرخ سیم باشد مریدت زین سپس | زهره را بی سجه ننگارد همی نقاش چین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست | ورنه از پند تو گروی شدی روح الامین
تا تو سلمان گرگشتی مرا در مدح تو | بو ذر دیگر همیخواند کرام الکاتبین
تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد لا | من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات

بند ششم

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبان دگر | وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم در این ایوان و صدر | از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز بتعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت | هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که هر شب دامن اقبال تو بگرفت سخت | چاک زد چو صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تائید حق افسان تست | حاجتت ناید با فسون و با فسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق | شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

١٣٠

[illegible]

بند نهم

[illegible]

وانکه گر گفتی که در تو هیچ حکمت نیست از آنک
چون حکیمانت نه بینیم ساعتی هست و خراب

گو بهم او را بل که تا من خر بوم بس بیخرد
خاک بر سر حکمتی را کو نباید لی شراب

گر تو بشناسی حکیم اما لداری را که او
پاسبان خویش را اند مدهمی دارو ی خواب

بس حکیمی هم ندانم جامه شوئیرا که او
روز دی خورشید را از ابر سیه برکش نقاب

نظم من زاین یافه گویان تاکنون افسرده بود
و نه عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

ور کنون از رای تو بگشادهم نبود عجب
زانکه چون آتش کلید آب بسته است آفتاب

مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
مکرست کردن ترا با مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در ثنا دکهتری و مهتری
در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

بند هشتم

ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر
وی بتو جامع دو جا مع هم صغیر و هم کبیر

عزم سلطان نهادی خرم شیطان فریب
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خطا اول همال
قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیک بمعنی همی در پیش هر خر خیر خیر

از برای پاره نان بردتوان آبروی
ور برای جرعه‌ می رفت نتوان در سعیر

عقل از آدم بنگذارد همی با دیگران
از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید چون نکردی گرد خمر و قمر و زمر
عقل گوید رو بخوان قل فیهما اثم کبیر

اهل دنیا بیشتر همچون نکانند از کسی
بنیند از ندارم من راست باشم همچو تیر

چون کریمان بگذرم ندهندم از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

شسته بخشش چه سود از آنکه دیده موج کو
کرده باشد انتظار وعده صلت ضریر

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب
گر عطارد یکنفس در صدر تو بودی دبیر

[illegible]

هفت آبا بهر تا نید تو با چار امهات
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت

تا همچنین گیتی بود و هست از بعد این تا بود باد
عمر باو و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگارا ای بزرگی چاکر تست
هست از آن سوی تو فرار مرا

دامن من ز دست او بستان
بر که چاکری سپاره مرا

شاعرانرا مدار مجلس تست
ای مدار این چنین مدار مرا

ولد ایضا

ای برآراسته از لطف سخا معدن خویش
همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا
هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

ولد ایضا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب
دوشش لفظ شکر فروش مرا

از دو لب داد جمل خویش بمن
وز دو رخ برد باز هوش مرا

ولد ایضا

وه که تا روز قیامت پی الایش ملک
طاهری از تو تخشش نبود عالم را
ایت رحمت ز وجود تو نبی آدم را
قضی شد ز تو عالم همه [illegible]
سور نادیده بجویند امی ماتم را
ایکه اطفال بگهواره درون از عصمت [illegible]

ولد ایضا

من که موزون شده ام تا چه [illegible]
تو که ناموزونی [illegible]
تا تو بود در [illegible]
چند گوئی که [illegible]

ولد ایضا

گفتی به پیش خواجه کاین غزنوی [illegible]
زانرو که تا مرا بری پیش خواجه [illegible]
گر تو دروغ گفتی دادت بر استی
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

ولد ایضا

مال هست از درون دل چون مار [illegible]

وز برون [illegible] پیچ و روز [illegible]
او چنانست کاب [illegible]
از درون مرگ زنده وز برون [illegible]

ولد ایضا

ای هفت [illegible] و چار ارکان [illegible]
[illegible]
هفت [illegible] دولت [illegible]
[illegible]

ولہ ایضا

ای جود تو در لذت بخشش سؤال جوی
وی عفو تو در غایت رحمت پناه دو
بیم امید بسته در زرد و قبول است
هم خواه و دشمن بی من بکرده و دوست

ولہ ایضا

یک بد خواه جز بکرشت ده زبر است
یک تیح اوز دو و پایان یکسر ده ابست
نواجه چو ز از رو بان خورد دران موضع
مورد را از رو یان ان زیراست

ولہ ایضا

هر جای که در روضه البیت و ر دو بیت
هر جای که نا دل البیت جا است
کس تو از ان سطح بر سر بر و بیت
فهم تو از تو هیچ عرو لیست
هر که از کی کبر بیار در او بیت

ولہ ایضا

هم کی کد بکند
هم و قت و لیسری

۱۳۲۳

هر کرا از خرد و هش یار نیست
زانکه هر جای بحر در صف حرب
بود لایق بود بشمار نیست

ولہ ایضا

قدر مردم سفر پدید آرد
خانهٔ خویش مرد را بند است
چون به سنگ اندرون بود گوهر
کس ندانند که قیمتش چند است

ولہ ایضا

ولہ ایضا	
گنده پیریست تیره روی جهان	خرد ما بدو نظر کرد است
بسپیدی رخانش غره مشو	کان سیاه سفید برکرد است
ولہ ایضا	
برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت	بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بزردشت نگردید کنون باز	ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نپایم که مرا آتش هجران	آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گر دست نهم بر دل از سوختن دل	انگشت شود بیشک در دست من انگشت
ولہ ایضا	
شکوه و همت آن مردمان پیشینه	بعلم و دانش بودی بسیم دادن و قوت
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است	به ابلهی و بدستان و بند و باد و بروت
ولہ ایضا	
عرش مقام از رکن کعبه جاه همت	در دست وزارت در آن بلند مقامست
گر شرف او بروز بار ندانند	شاه فلک اوج خویش را که کدامست
ولہ ایضا	
جان من خیز و جام باده بیار	که مرا برگ پارسائی نیست
ساغر می بجان و دل بخرم	پیش کس می بدین روائی نیست
ولہ ایضا	
با در گفتم ای بد مهر مادر	تبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن تست	نباشد دشمن دشمن بجز دوست

ولہ ایضا

گر صحبت کردون دون از او گذر کرد
کو دل آزاده که در تیغ او مجروح نیست

ولہ ایضا

خون برید و بر دو به بهشت
سر زر و برد و بوسه داد بر او
آنچنین دست را بباید خست
بیش در نامه و کفت ای عزیز
بار دوی خواجه عمید بجست
کی بی اوج کند و بر شت بر او
تیغ الماس گون گرفته بدست
امدان در کف زدن ....

درعشق تا کی توان بودن با تیّد بهی	هرکسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

ولہ ایضا

آمد آن حور و دست من بربست	رده استاده دارنیش بدست
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من زنیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم	زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست	گوی سیمین گرفتن اندر دست

ولہ ایضا

آن تو کوری نه جهان تاریک است	آن تو کرّی نه سخن باریک است
گر سر این سخنت نیست برو	روی دیوار و سرت نزدیک است

ولہ ایضا

پیش ازین گفته‌ایم سوسن راهی	مردست این روسپی زن مردست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه	سگ دست از روسپی زن سگ دست
گوید از سختی مرا میر سرخیس	پرحمست آن روسپی زن پرحمست
باز گویم لی که پرخشم زن بود	گژدمست آن روسپی زن گژدمست
گفته باد اسر بزیر پای از آنک	گندمست آن روسپی زن گندمست

ولہ ایضا

از بس غرو غرزن که بلخند ادیبانش	می بازندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند ازکه حرذی پسر از ا	برکانچ هی و دف زنی ذلت لت جست
ز آن قحبه لقب گشت مرا و راکه تیاتی	درقحبه بجز مسخره و رند و مخنث

و له ایضا

اگر سعی ... رجاه او دنیا بسر

بنای مملکت ویران نماید

... ولی آیید

... ان نماید

و له ایضا

١٣٥

حاشا که زیان مال هرگز ... اندر دولت اندهی فزاید

باید که فروخته بود شمع ... پروانه ز شمع کم نیابد

و له ایضا

سرخ گوئی همیشه غرباشد ... شبه از لعل پاکتر باشد

انچنین راز نزد هر عاقل ... سخنی سخت مختصر باشد

لعل مصنوع آفتاب بود ... شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد

سرخ اگر مرد نیست پس عقل ... سخن مرد مقتضی دگر باشد

چون بیکجای رسته سرخ و سیاه ... سرخ پیوسته برزبر باشد

من چگویم که خود بهر مکتب ... کودکانرا ازین خبر باشد

خون که سرخست و اصل عمر بدوست ... جایش اندر دل و جگر باشد

چون سیه گشت هم درین دو مکان ... اصل دیوانگی و شر باشد

زیر لعلست لاله را سیهی ... دود کی خوشتر از شرر باشد

علم صبح سرخ آمد از آنک ... بر سیاه شبش ظفر باشد

نزد ما این چنین سیه که توئی ... مرد نبود که کیسه خر باشد

رو کزین فعل زشت روز قضا ... نامه‌ات از تو سیاه‌تر باشد

رشک چون تو بود چو خشک شود ... مشک چون من بود چو تر باشد

و له ایضا

تا سنائی سره بود او چو یکی دانگ بداشت ... چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد

بقبول و وسه‌شناس تر و یک خران ... گرچه دی بخردی بود کنون بخرد شد

راست چون طاکه خرا حاد شمارش نبود ... چون یکی بر سر او رید نشش بصد شد

زمانه را چو تو آزادم دمی باید ...

...

وله ایضاً

دور عالم چو باخر نامد است ازین [illegible]
هر زمان هر راد مردی بنفس [illegible] شود
ان [illegible] آنچه خواهد شد فزون
سایهٔ چو بر فزون زند ازه چو [illegible] شود

وله ایضاً

داستان پر هنر [illegible] شنیدی
که از او بر سر او [illegible] دیدی
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بگرفت
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم
لعنة الله یزید و علی حب یزید

وله ایضاً

چون [illegible] در آب و در چشم و دل فلک
در جام [illegible] خوشتر از آب [illegible] شد
[illegible] دون زبان عجز [illegible] فلک
و ایام چشم بخت مرا میل در کشید

یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل — بجان پاک تو تار ور خشر نگراید
چنان بهیبت همه کار هات زهر که هیچ — به پیش شاه کسی از تو خام پذراید
چه رازداری با ذوالجلال کز پی تو — ز زهر قاتل آب حیات میزاید
بناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب — بکاهت الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی — زمانه پرچو تو آزاده کی بهیچ شاید
بخاتمی که فرستاده شاه زنده شدی — بلی بزرگی و حسکم ردان چنین باید
ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک — که بی بهمیبر آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملک رفته باز آید — بسی بخاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج نم و سیم گوهر — مقیم روی چهارم گهر بیندازید
فنز و دباد همه مایه بقاب از آنک — چهار طبع تو بر یکی دگر بیفزاید

وله ایضاً

سلام الله کل صبح تجرد — علی المولی محمد بن محمد
بهاری فی الدجی کنار اعمی — ولیلی فی السهاد کلیل ارمد

وله ایضاً

انکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد — عقدهٔ نفی ز دیباچه لا بر گیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود — هر کجا او قلم کام ره ابر گیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد — تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

وله ایضاً

چون تو شدی بهر بلندی مجوی — کانکه ز تو زاد و بلندان شود
روز نه بینی چو باخر رسد — سایهٔ آن چیز دو چندان شود

وله ایضاً

یک نیمه عمر خویش بیهوده گذشت
[illegible] ازرمان [illegible]
دانی که [illegible] نور نقد [illegible]
از کشت [illegible] [illegible] شد و [illegible] است
[illegible] [illegible]
یار و رکار [illegible] [illegible]

وله ایضاً

یا نیم من [illegible] [illegible]
شد [illegible] کرمت [illegible]
[illegible] ابدان [illegible] [illegible]
آفتاب [illegible] [illegible]

وله ایضاً

ای [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمة از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین رومی از متابعان شیخ خود را میدانند در مثنوی میفرماید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام و در آخر حال از ناس و از دنیا و مافیها معرض شد تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست همشیرهٔ خود را بنکاح شیخ در آورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان میگفتند زده اما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که او اول مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی نوبتی در غزنین مدحی جهة سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بحضور سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود که او را لای خوار گفتندی و از مستی خالی نبود و همواره در شراب خانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون حکیم بدر گلخن رسید ترنمی میشنود و قصد گلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این را خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی دیوانه گفت بلی همچنین است اما مردکی ناخشنود و نا انصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط نا کرده در عین زمستان سر در میل ولایت دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم ساخت از روی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشیم بکوری سنائک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دور است آخر ای یار در باب سنائی طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لافی و گزافی چند فراهم آورده و نام شعر نهاده و از روی طمع هر روز بیاد در پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و اینقدر نمیداند که او را برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اگر از و سؤال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد آورد این چنین مرد را جز ابله و بو الفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یوسف بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب طریقت و اهل سلوک را بر شیوهٔ ترک دنیا و مذمت اینخاکدان تحریص تمام میکند وفات حکیم سنائی در شهور سنه ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمایه بوده و الیوم مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است و اهل غزنین را بدان مرقد التجاست

خاتمة الطبع

ستایش فراوان ونیایش بی پایان مرایزدی راسزد که چهار اخشیج متضادّه را بقدرت کامله باهم متفق ساخته مدار قوام عالم برآن نهاده وتاج نبوت برتارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین می ارزد که بیت الاسلام را استحکام به پنج ارکان داده وحب ال کبار واهل بیت اطهار را وسیله نجات گنهکاران امت فرموده واتباع اصحاب هدایت مآب را دلیل سلوک بصراط مستقیم فرموده صلّی الله علیه وآله اجمعین پس از حمد ونعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است از نتایج افکار وابکار افکار فرید الاقطار ووحید الاعصار شیخ الموحدین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سرّه السّنی که کلیات قصاید غرایش از رنگ معانی وکلماتش یکرنگ با یاقوت رمانی وهم سنگ با لعل بدخشانی است ودیوان غزلیاتش آتشکده آذری یا مطلع خورشید خاوری که عقل با هزاران باریک بینی از استدراک غوامض ونکاتش در ورطه حیرانی او فتاده وخرد با جمله دانش وبینش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده وچشم حیرت بر پشت پای انفعال گشاده پرتو عبارتش فروغ از بنات النعش وکهکشان ربوده وجوهر بیاناتش سر افتخار بنظم ثریا وفرقدان سوده با این همه رعنائی ودلربائی برای این دلبر نازنین عالی همتی میبایدکه یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا هر خاص وعام زلیخا صفت بخریداریش برخیزند وزر سرخ وسفید بر فرق قدر وقیمتش ریزند المنة لله حسب خواه پس از مدت مدید نجم سعادتش باوج ترقی رسیده از همت بلند یگانه روزگار محب العلما مربی الفضلا قدردان اهل کمال صاحب اخلاق حمیده وصفات پسندیده جناب مستطاب آقا محمد جعفر صاحب تاجر شوشتری مشهور بمولا وجناب مستطاب خانصاحب میرزا محمد ملک الکتاب سلمه الله تعالی ملک الوهاب در بمبئی در مطبع برجیس مطلع فیض رسان بطبع رسانیدند فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۸

کتبه جواد بن عبد الغنی

جهرمی

۴۴

KHAN SAHIB M. M. SHIRAZI
میرزا محمد ملک الکتاب خانصاحب
BOMBAY.

KHAN SAHIB M. M. SHIRAZI
میرزا محمد ملک الکتاب خانصاحب
BOMBAY.

[illegible]